

دانلود
کتاب



زن در ریگ روان

نویسنده : کوبو آبه

زن در ریگ روان

کوبو آبه

ترجمه مهدی غبرائی



زن در ریگ روان

کوبو آبه

زن در ریگ روان

ترجمه مهدی غبرائی

کوبو آبه
زن در ریگ روان
ترجمه مهدی غبرائی

بدون بیم مجازات
لذتی در گریز نیست

معرفی نویسنده

کوبو آبه در ۱۹۲۴ در توکیو به دنیا آمد، اما در موکون منچوری بزرگ شد. پدرش در آنجا پزشک بود و عضو دانشکده پزشکی. کوبو آبه در جوانی به ریاضیات و گردآوری حشرات، و همچنین به آثار پو، داستایفسکی، نیچه، هایدگر، یاسپرس و کافکا علاقه‌مند شد. در ۱۹۴۸ از دانشگاه توکیو در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل شد، اما هرگز طبابت نکرد.

در همان سال (۱۹۴۸) نخستین کتابش، علامت جاده در انتهای خیابان، را منتشر کرد. در ۱۹۵۱ مهم‌ترین جایزه ادبی ژاپن، جایزه آکُتاگاوا را برای رمان جنایت آقای س. کاروما دریافت کرد. در سال ۱۹۶۰ رمان زن در ریگ روان او جایزه یومیوری در ادبیات را گرفت. در ۱۹۶۳ هیروشی تشیگاهارا، فیلمساز هموطنش، از روی این رمان فیلمی ساخت که جایزه هیأت داوران جشنواره فیلم کن را به دست آورد. همین کارگردان از روی چهره دیگری (۱۹۶۶) نیز فیلم تهیه کرد. نقشه ویران نیز رمان دیگری از آبه است که در ۱۹۶۹ منتشر شد.

کنزابورو اوئه، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۹۴ او را استاد خود و جایزهٔ نوبل را حق او دانسته بود.

زن در ریگ روان یکی از پرآوازه‌ترین رمان‌های معاصر ژاپنی است. این رمان داستان مردی است که همراه زن جوانی در ده ساحلی دورافتاده‌ای ته‌گودال پهناور شنی گیر افتاده است. در این گودال هر دم خطر ریگ روان که باد آن را می‌آورد تهدیدشان می‌کند. این رمان به نحو چشمگیری عناصر داستان دلهره‌آور را با اصول رمان‌های اگزیستانسیالیستی معاصر درهم می‌آمیزد.

«این رمان خصوصیت اسطوره‌های بزرگ را دارد که با دقت داستان‌های واقعی روایت می‌شود.

استعدادی را نمایان می‌کند که محدود به مرزهای جغرافیایی نمی‌شود. دستاوردی است عظیم.»

«بوک ویک / Book Week»

یکی از اسطوره‌هایی که در کل رُمان موج می‌زند، اسطورهٔ سیزیف است و کنایه از نفرین خدایان و درد زیستن و تلاش عبث انسان در برابر زندگی و مرگ، که فقط به اشاره از آن می‌گذرم و بازگشایی رمز آن و سایر تمثیل‌ها را به عهدهٔ خواننده می‌گذارم.

این رُمان آنقدر ماند و دست به دست شد که اکنون باید به جای تشکر از زحماتِ هادی، برادرِ دیگرِ از دست رفته‌ام، به یادی از او بسنده کنم. در ضمن از دوست گرامی، جلال بایرام، که متن را بار دیگر مقابله و ویرایش کردند و نکته‌ها یافتند، سپاسگزارم. برای اطمینان کامل باز (پس از چهار سال) متن را سراپا مقابله کردم.

مترجم

بخش اول

در یکی از روزهای ماه اوت مردی ناپدید شد. فقط برای تعطیلات به کنار دریا رفته بود، تا فاصله‌ای که بیشتر از نصف روز با قطار طول نمی‌کشید، و دیگر خبری از او نشد. تحقیقات پلیس و چاپ آگهی در روزنامه‌ها هم هیچ‌کدام به جایی نرسید.

البته گم شدن آدم‌ها چندان غیرعادی نیست. طبق آمار هر سال صدها مورد ناپدید شدن گزارش می‌شود. وانگهی، تعداد بازیافتگان برخلاف انتظار کم است. قتل‌ها و تصادف‌ها همیشه شواهد روشنی به جا می‌گذارند، و انگیزه‌های آدم‌ربایی معمولاً قابل تشخیص‌اند. اما اگر نمونه ما از این مقوله‌ها بیرون باشد – و این موضوع بخصوص در مورد گمشدگان مصداق دارد – سرنخ‌ها را خیلی به زحمت می‌توان پیدا کرد. مثلاً خیلی از ناپدید شدن‌ها را می‌توان به پای فرار ساده گذاشت.

در مورد این مرد هم سرنخ‌ها ناچیز بود. هرچند مقصد کلی‌اش معلوم بود، اما از آن منطقه گزارشی نرسیده بود که جسدی پیدا کرده‌اند. از قرار معلوم، کارش طوری بود که اساساً نمی‌شد تصور کرد با رازی سر و کار

داشته باشد تا برای همین او را بدزدند. رفتارش هم به قدری عادی بود که کمترین نشانی از قصد ناپدید شدن در آن دیده نمی شد. طبعاً همه اول خیال می کردند پای زنی در میان است. اما زنش، یا دست کم زنی که با او به سر می برد، به همه گفت غرض از سفرش گردآوری انواع حشرات بوده. بازرس های پلیس و همکارانش بفهمی نفهمی ناامید شدند. بطری و تور حشره گیری را مشکل می شد سرپوشی برای گریز عاشقانه با دختری به حساب آورد. بعدش هم یکی از کارمندان ایستگاه س مردی را به یاد آورده بود که با سر و وضع کوهنوردها از قطار پیاده شده، و از شانه هایش یک قمقمه و جعبه ای چوبی آویخته بوده که می شد آن را به حساب وسایل نقاشی گذاشت. کارمند مربوطه می گفت که مرد تنها بوده، یگه و تنها. بنابراین فرضیه دختر و این حرف ها بی اساس بود.

حدس و گمان تا آنجا پیش رفت که مرد مزبور از زندگی خسته شده و دست به خودکشی زده است. یکی از همکارانش، که روانکاوی غیرحرفه ای بود، روی این نظر پافشاری می کرد. او مدعی بود که علاقه به وقت گذرانی بیهوده ای مانند گردآوری حشرات در آدم بالغ، بی برو برگرد دال بر اختلال روانی است. حتی در مورد اطفال، اشتغال خاطر غیرعادی به جمع آوری حشرات اغلب نشانه عقده اُدیپ است. کودک به جبران امیال ارضا نشده اش، از اینکه به تن حشرات سنجاق فرو کند لذت می برد، چون نمی خواهد هرگز ترس از گریزشان را به دل راه دهد. و این نکته که در بزرگسالی هم از این کار دست نکشد، مسلماً نشانه آن است که وضع روبه وخامت رفته است. بنابراین اصلاً تصادفی نیست که حشره شناسان مبتلا به تمایل حاد تملک اند و همچنین آدم هایی هستند که به غایت انزواجو، شیفته سرقه، و همجنس باز. از این نقطه تا خودکشی بر اثر ملال یک قدم

بیشتر فاصله نیست. راستش را بخواهید، حتی بعضی از گردآورندگان حشرات بیش از گردآوری مجذوب سیانور توی بطری‌های خود می‌شوند، و هرچه بکوشند نمی‌توانند از این کار دست بشویند. در واقع مرد حتی یک بار هم علایق خود را با کسی در میان نگذاشته بود، و همین ظاهراً ثابت می‌کند که به آنان بدگمان بوده.

اما چون عملاً هیچ جسدی کشف نشد، همه این نظریات نبوغ‌آسا بی‌پایه از آب درآمد.

هفت سال گذشت و کسی از حقیقت خبردار نشد. بنابراین طبق مفاد بند ۳۰ قانون مدنی، مرد را در عداد مردگان قلمداد کردند.

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه اوت سر و کلهٔ مردی در ایستگاه قطار س پیدا شد. کلاه لگنی خاکستری به سر داشت و پاچه‌های شلوارش را توی جوراب ساق‌بلند فرو کرده بود. قمقمه و جعبهٔ چوبی بزرگی از شانه‌هایش آویخته بود. سر و وضعش طوری بود که انگار می‌خواست به کوهنوردی برود.

اما کوهی آن دور و برها نبود که ارزش صعود داشته باشد. در واقع نگهبانی که بلیتش را دم در گرفت، وقتی رد شد نگاه عجیبی به او انداخت. مرد در سوار شدن به اتوبوسی که جلو ایستگاه ایستاده بود تردید نکرد و روی یکی از صندلی‌های عقب نشست. مسیر اتوبوس هم از کوه‌ها دور می‌شد.

مرد تا انتهای مسیر در اتوبوس ماند. پیاده که شد، چشم‌انداز آمیزه‌ای از تپه ماهورها و دره‌ها بود. در زمین‌های پست چند شالیزار باریک دیده می‌شد، اما جابه‌جا زمین‌های بلندتری با درخت‌های خرمالو وجود داشت که چون جزایری بین شالیزارها پراکنده بودند. مرد از دهی گذشت و روانهٔ کرانهٔ دریا شد؛ خاک کم‌کم روبه سفیدی و خشکی گذاشت.

پس از مدتی دیگر خانه‌ای نبود و فقط این طرف و آن طرف دسته‌ای کاج دیده می‌شد. بعد خاک بدل به شن نرمی شد که به پاهایش می‌چسبید. اینجا و آنجا دسته‌ای علف خشک بر حفره‌های شن سایه می‌انداخت. گهگاه روی قطعه خاک کوچکی به اندازه یک حصیر، انگار به اشتباه، بادمجان رویده بود. اما از انسان نشانی نبود. دریا، که به سویش می‌رفت، آن سوتر بود.

مرد برای اولین بار ایستاد. با آستین عرق صورتش را پاک کرد و به دور و برش زل زد. با تأنی در جعبه چوبی را باز کرد و از کشوروبی چند میله را که به هم بسته شده بود بیرون آورد. آنها را سرهم کرد و به صورت دسته‌ای درآورد و تور حشره‌گیری را به انتهای آن وصل کرد. بعد دوباره شروع کرد به راه رفتن، در این حال با ته دسته تور به دسته‌های علف می‌کوبید. بوی دریا ریگزار را دربرگرفت.

مدتی گذشت، اما دریا هنوز دیده نمی‌شد. شاید این منطقه پرفراز و نشیب راه را بر نگاه می‌بست. چشم‌انداز یکنواخت تا بی‌نهایت گسترده بود. بعد ناگهان چشم‌انداز وسعت گرفت و قریه‌ای دیده شد. دهی بود معمولی و کم و بیش فقیر که بام‌هایش از سنگ سنگینی می‌کرد و کُپه کُپه دور برج آتشی گرد آمده بود. بعضی از بام‌ها از سفال‌های سیاه بود و برخی دیگر حلبی که به آنها رنگ قرمز زده بودند. ساختمانی با بام حلبی در تنها چهارراه قریه بود که به نظر می‌رسید محل اجتماع تعاونی ماهی‌گیران باشد.

ورای آن گویا بیشتر ریگ روان بود و دریا. با این حال قریه وسعت غیرمنتظره‌ای داشت. قدری زمین حاصلخیز داشت، اما بیشتر خاک از شن خشک سفید بود. کشتزارهای سیب‌زمینی و بادام‌زمینی دیده می‌شد، و بوی چارپایان اهلی با بوی دریا آمیخته بود. کنار جاده‌ای از گل رس و

شن که چون سیمان سخت بود، کپه‌ای صدف شکسته تل سفیدی را تشکیل می‌داد. وقتی مرد از خیابان رد می‌شد، بچه‌ها توی محوطه‌ای خالی جلو تعاونی بازی می‌کردند، چند پیرمرد در ایوان شکم داده نشسته بودند و تورهایشان را تعمیر می‌کردند، و زن‌هایی با موهای تُنک جلو تنها دکان ده جمع شده بودند. لحظه‌ای همه دست از کار و بازی کشیدند و با کنجکاوی نگاهش کردند. اما مرد اعتنایی نکرد. فقط شن و حشرات توجهش را جلب می‌کردند.

با این حال تنها اندازه ده مایه تعجب نبود. برخلاف انتظار، جاده کم‌کم سربالایی می‌شد. چون به طرف دریا می‌رفت، طبیعی‌تر بود که سرازیر باشد. آیا نقشه را اشتباه خوانده بود؟ خواست از یک دختر جوان دهاتی که در همان لحظه از کنارش می‌گذشت پرسد. اما او سر پایین انداخت، و انگار نه انگار که چیزی شنیده قدم تند کرد. با این همه تل صدف‌ها، تورهای ماهی‌گیری و رنگ شن خبر می‌داد که بی‌برو برگرد دریا نزدیک است. هنوز هیچ نشانه‌ای از خطر به چشم نمی‌خورد.

شیب جاده یکباره هرچه تندتر شد و شن هر چه بیشتر.

اما در کمال تعجب منطقه‌ای که خانه‌ها در آن قرار داشت ذره‌ای هم بلندتر نشد. فقط جاده سربالا می‌رفت، حال آنکه قریه در همان سطح می‌ماند. نه، فقط موضوع جاده نبود؛ محوطه بین ساختمان‌ها هم به همان نسبت بلند می‌شد. یعنی از یک لحاظ به نظر می‌رسید کل ده به صورت یک سربالایی درآمده و فقط ساختمان‌ها در سطح اصلی خود باقی مانده‌اند. هرچه بیشتر می‌رفت، این احساس چشمگیرتری شد. سرانجام به نظر می‌رسید همه خانه‌ها در حفره‌هایی که در شن کنده‌اند فرو رفته‌اند. سطح شن بالاتر از بام خانه‌ها بود. خانه‌ها ردیف به ردیف هرچه بیشتر توی گودال‌ها فرو می‌رفت.

شیب ناگهان تند شد. شاید دست کم سی متر از بام خانه‌ها پایین‌تر می‌رفت. نگاهی به یکی از این گودال‌ها انداخت و با تعجب فکر کرد، خدایا، زندگی در اینجا چه حالی دارد؟ لبه گودال را که دور زد، ناگهان باد گزنده‌ای نفس را در سینه‌اش حبس کرد. چشم‌انداز یکباره باز شد. دریای آشفته و کف بر لب، کرانه زیر پا را لیس می‌زد. بریال تلماسه‌هایی ایستاده بود که مقصدش بود!

سمتِ رو به دریای تلماسه‌ها که بادهای موسمی به آن می‌وزید برآمدگی پرشیبی داشت، اما در جاهایی که شیب نبود کُپه کُپه علف خارزار رویده بود. مرد نگاهی به ده پشت سرش انداخت، و توانست گودال‌های بزرگ را ببیند که هر چه به یال پشته نزدیک می‌شد عمق بیشتری می‌گرفت و به صورت رشته‌های متعدد به سمت مرکز ادامه می‌یافت. ده به برش عرضی از کندویی می‌مانست یله داده به تلماسه‌ها. یا به عبارت دیگر، تلماسه‌ها به ده یله داده بود. از هر سو چشم‌اندازی بود آزاردهنده و دلهره‌آور.

اما همین بس بود که به مقصدش، تلماسه‌ها، رسیده بود. مرد قدری آب از قمقمه نوشید و ریه‌هایش را از هوا انباشت – هوا که آن همه تمیز به نظر می‌رسید، گلایش را خراشید.

می‌خواست حشراتی را که در شنزار زندگی می‌کردند جمع کند. البته حشرات شنزار کوچکند و رنگ‌های ملایم دارند، اما او مجموعه‌داری سختکوش بود و چیزهایی مثل پروانه و سنجاقک چشمش را نمی‌گرفت. چنین مجموعه‌دارهایی جعبه‌های نگهداری حشرات را با نمونه‌های پرزرق و برق زینت نمی‌کنند، علاقه خاصی نیز به طبقه‌بندی نمونه‌ها یا جمع‌آوری مواد خام برای داروهای چینی ندارند. لذت

حشره‌شناس واقعی ساده‌تر و سرراست‌تر از این حرف‌هاست: لذت کشف یک گونه جدید. وقتی این اتفاق بیفتد، نام کاشف در دایرةالمعارف‌های مصور همراه نام علمی لاتین حشره تازه‌یافته ثبت می‌شود؛ و شاید تا ابد در آنجا ماندگار شود. اگر نامش یادآور حشره باشد و در حافظه همقطاران جاودانه شود، کوشش‌هایش قرین موفقیت خواهد بود.

حشرات کوچک‌تری که چندان به چشم نمی‌آیند، با گونه بی‌شمارشان برای کشف‌های تازه فرصت‌های طلایی به وجود می‌آورند. مدت‌های مدید بود که این مرد دنبال مگس‌های دوبال، بخصوص مگس معمولی خانگی می‌گشت، همان که مردم این قدر از آن بدشان می‌آید. البته انواع گوناگون مگس به طرزی باورنکردنی زیاد است و از آنجا که ظاهراً همه حشره‌شناس‌ها مثل هم فکر می‌کنند، تحقیقات خود را در جستجوی نوع هشتم نادر جهش‌یافته که در ژاپن پیدا می‌شود تقریباً کامل کرده‌اند. شاید وفور انواع جهش‌یافته به این دلیل است که محیط زیست مگس‌ها به محیط زیست انسان نزدیک است.

بهرتر از همه این بود که از مشاهده محیط زیست شروع کند. یعنی اینکه گوناگونی زیست‌محیطی درجه بالای انطباق‌پذیری مگس‌ها را می‌نمایاند، این طور نیست؟ از شادی این کشف از جا جهید. تصورش روی هم رفته چندان بد نبود. این نکته که مگس انطباق‌پذیری زیادی نشان می‌داد معنایش آن بود که حتی در محیط‌های نامطلوب که حشرات دیگر از زندگی در آن ناتوانند – مثلاً بیابانی که همه موجودات زنده را هلاک می‌کند – می‌تواند راحت به سر برد.

از آن پس علاقه فراوانی به شن‌شان داد، و طولی نکشید که این علاقه نتیجه داد. روزی در بستر خشک رودی نزدیک خانه‌اش حشره کوچک گل‌بهی رنگی را که شبیه سوسک دوبال باغی بود، به نام علمی

سیسیندلا جاپونیکا موتشولسکی^۱، پیدا کرد. البته همه می‌دانند که سوسک باغی از لحاظ رنگ و طرح تنوع زیادی دارد. اما از سوی دیگر شکل پاهای جلو آن کمتر تغییر می‌کند. در واقع پاهای جلو سوسک قاب بال معیار مهمی برای طبقه‌بندی آن است. و بند دوم پاهای جلو حشره که توجه مرد را جلب کرد، واقعاً خصوصیات چشمگیری داشت.

به طور کلی پاهای جلو تیره سوسک سیاه و باریک و شکننده است. اما پاهای جلو این یکی انگار پوشیده از غلافی ضخیم بود؛ این غلاف‌ها گرد، کم و بیش قلنبه و کرم رنگ بود. البته شاید آغشته به گرده بود. حتی می‌شد وضعیتی فرض کرد - مثلاً وجود پُرز - که سبب می‌شد گرده به پاها بچسبد. اگر مشاهداتش درست بود، بی شک کشف مهمی کرده بود. اما بدبختانه سوسک از دستش در رفت. خیلی به هیجان آمده بود، وانگهی، طرز پرواز سوسک گیج‌کننده بود. سوسک پروازکنان دور شد. بعد انگار که می‌گوید «مرا بگیر!» برگشت و منتظر ماند. وقتی با احتیاط به آن نزدیک شد، باز پرواز کرد، دوری زد و منتظر شد. همان طور بی‌رحمانه به اشتیاقش دامن می‌زد تا اینکه سر آخر به طرف دسته‌ای علف رفت و لابه‌لای علف‌ها ناپدید شد.

سوسک با آن پاهای زردوش جلویی او را اسیر خود کرده بود. پس از واریسی زمین شنی، به نظرش رسید که حدسش درست بوده. تیره سوسک عملاً نماینده حشرات بیابانی است. بر اساس یک نظریه طرز پرواز عجیب آنها حيله‌ای است برای فریب جانوران کوچک و دور کردنشان از لانه. شکارچیان چون موش و مارمولک برخلاف میل‌شان فریب می‌خورند و در بیابان سرگردان می‌شوند و از گرسنگی و خستگی

1. *Cicindela japonica* Motschulsky

از پا درمی آیند. بعد لاشه‌شان خوراک همین سوسک‌ها می‌شود. این سوسک‌ها در ژاپن نام برازنده «نامه‌بر» را دارند و ظاهراً قشنگند، اما عملاً آرواره‌های تیزی دارند و از لحاظ طبع درنده و گوشت‌خوارند. اما نظریه‌اش چه درست بود و چه نبود، مرد بی‌بروبرگرد شیفته طرز پرواز اسرارآمیز سوسک شده بود.

به این ترتیب علاقه‌اش به شن، که شرط وجود سوسک بود، روز به روز زیادتر می‌شد. هرچه درباره شن پیدا می‌کرد می‌خواند. همچنان که تحقیقش پیش می‌رفت، متوجه شد که شن ماده جالبی است. مثلاً مقاله مربوط به شن را در دایرةالمعارفی یافت و مطلب زیر را خواند:

شن: تلی از خُرده‌سنگ‌ها. گاه شامل براده‌های آهن‌ربا، قلع، و به ندرت خاک طلا. قطر: یک شانزدهم تا دو میلی‌متر.

چه توصیف روشنی. پس، به‌طور خلاصه، شن از سنگ‌های خُردشده فراهم می‌شود و چیزی است بین خاک و سنگریزه. اما اینکه فقط به آن ماده‌ای بینابینی بگوییم، واقعاً توضیح قانع‌کننده‌ای به دست نمی‌دهد. راستی چرا در صحراها و شنزارهای پرت‌افتاده از خاکی که در آن رس، شن و سنگ‌ها به هم درآمیخته‌اند فقط شن جدا و روی هم تلنبار می‌شود؟ اگر پای ماده بینابینی در میان بود، فرسایش باد و باران لزوماً ده‌ها شکل و ترکیب بینابینی میان سنگ و خاک رس را ایجاد می‌کرد. با این حال در حقیقت فقط سه شکل هست که می‌توان از یکدیگر تمیز داد: سنگ، شن، و خاک رُس. وانگهی شن هرکجا که باشد شن است و عجیب اینجاست که اندازه دانه‌های شن چه در صحرای گبی و چه در کرانه انوشیما، هیچ فرقی ندارد. اندازه دانه‌ها کمتر تغییر می‌کند و با میانگین یک‌هشتم میلی‌متر از منحنی توزیع گوس^۱ پیروی می‌کند.

۱. Gauss (کارل فردریک) ریاضی‌دان، ستاره‌شناس و فیزیک‌دان آلمانی. (۱۷۷۷-۱۸۸۵)

یکی از تفسیرها توضیح ساده‌ای دربارهٔ تغییر شکل زمین بر اثر فرسایش باد و باران به دست می‌داد: باد اجزای سبک‌تر را تا فاصله‌های دور با خود می‌برد. اما این توضیح اهمیت خاص قطر یک‌هشتم میلی‌متری دانه‌های شن را روشن نمی‌کرد. در مخالفت با این نظر کتاب دیگری در باب زمین‌شناسی توضیحی به شرح زیر می‌داد:

جریان‌های آب و هوا سبب تلاطم می‌شوند. کوچک‌ترین طول موج این جریان متلاطم تقریباً برابر است با قطر شن صحرا. به علت این ویژگی فقط شن از خاک جدا می‌شود، البته پس از اینکه در جهتی عمود بر جریان بیرون کشیده شد. اگر چسبندگی خاک ضعیف باشد، بادهای سبک - که البته حریف سنگ و خاک رُس نمی‌شوند - آن را می‌قاپند و به هوا می‌برند و بار دیگر در جهت باد بر زمین می‌ریزند. خواص شن ظاهراً موضوعی است که به آیرودینامیک مربوط می‌شود.

به همین دلیل می‌توانیم این نکته را به تعریف قبلی اضافه کنیم: ذره‌ای از سنگ خرد شده با ابعادی که مایع بتواند راحت جابه‌جایش کند. چون جریان‌های باد و آب بر زمین وزان و روانند، تشکیل شن ناگزیر است. تا زمانی که باد می‌وزد، رود جاری است و دریا در جوش و خروش است، شن به وفور در زمین به وجود می‌آید و مانند موجودی جاندار به همه جا می‌خزد. شن هرگز آرام و قرار ندارد. به ملایمت اما به طور قطع به سطح زمین هجوم می‌برد و ویرانش می‌کند.

چنین تصویری از ریگ روان تأثیر هیجان‌انگیز وصف‌ناپذیری روی مرد گذاشت. بی‌ثمری شن، چنان که معمولاً تصویر می‌شد، بر اثر خشکی ساده نبود، بلکه به علت جنبش بی‌امانی بود که آن را دشمن همهٔ موجودات زنده می‌ساخت. در قیاس با روش ملالت‌باری که آدمیزاد سال‌های سال به آن می‌چسبد تفاوت از زمین تا آسمان است.

بی شک شن برای زندگی مناسب نیست. با این حال آیا وجود وضع ثابت برای زندگی مطلقاً اجتناب‌ناپذیر است؟ آیا رقابت ناخوشایند دقیقاً از اینجا ناشی نمی‌شود که آدم می‌کوشد به وضع باثبات بچسبد؟ اگر بنا باشد که آدم وضع ثابت خود را رها کند و خود را به دست حرکت شن‌ها بسپارد، طولی نمی‌کشد که رقابت از بین برود. در واقع در بیابان‌ها گل می‌روید و حشرات و جانداران دیگر زندگی می‌کنند. این موجودات می‌توانند با توانایی بسیارشان برای انطباق، از رقابت بگریزند – موجوداتی مثل تیره سوسک‌های مورد نظر این مرد.

وقتی به تأثیر ریگ روان فکر می‌کرد، گهگاه توهماتى به او دست می‌داد و خود را همراه ریگ روان در حرکت می‌دید.

سر به زیر راه افتاد و خط هلالی تلماسه‌ها را که چون قلعه‌ای بر فراز ده خیمه‌زده و در برش گرفته بود، دنبال کرد. به چشم‌انداز دور تقریباً هیچ توجهی نداشت. حشره‌شناس باید شش‌دانگ حواسش را متوجه دو سه متری دور و برش کند. و یکی از قواعد اساسی آن است که نباید به آفتاب پشت کند. اگر پشتش به خورشید باشد، سایه‌اش حشرات را می‌رماند. در نتیجه پشانی و دماغ گردآورنده حشرات همیشه آفتاب سوخته است.

با گام‌های یکنواخت آهسته پیش می‌رفت. هر قدمی که برمی‌داشت شن روی کفش‌هایش می‌پاشید. جز علف‌های هرز با ریشه سطحی که انگار یک روزه و با هر نمی‌سر بر می‌آوردند، هیچ موجود زنده‌ای پیدا نبود. گاهی تک و توک مگسی لاکی که بوی عرق آدمیزاد جذبش کرده بود، دور و برش پر می‌زد. با این حال، دقیقاً در چنین محیطی انتظار داشت چیزی پیدا کند. بخصوص اینکه سوسک‌ها گروه‌زی نیستند و می‌گویند که در برخی موارد نادر یک سوسک منطقه‌ای به وسعت حدود دو کیلومتر

مربع را قلمرو خود قرار می دهد. مرد همچنان صبورانه پیش می رفت. ناگهان سر راه ایستاد. کنار ریشه های دسته ای علف چیزی جنبیده بود. یک عنکبوت بود. عنکبوت ها به دردش نمی خوردند. نشست که سیگاری دود کند. باد بی امان از جانب دریا می وزید، آن پایین موج های پرتلاطم سر بر شنزار می کوفتند. آنجا که تلماسه ها رو به غرب سر فرود می آوردند، تپه کوچکی که خرسنگی برهنه بر فراز آن بود به سوی دریا پیش رفته بود. نیزه های نور خورشید روی این خرسنگ پاشیده بود.

روشن کردن کبریت مکافاتی داشت. از ده تا کبریت یکی هم روشن نشد. موج شن کنار کبریت هایی که به زمین می انداخت با سرعت عقربه دقیقه شمار ساعت مچی اش حرکت می کرد. به یکی از این موجک ها توجه کرد و وقتی به نوک پاشنه اش رسید، بلند شد. شن از چین و شکن های شلوارش پایین ریخت. تف کرد و در دهانش زبری دانه های شن را احساس کرد.

پس شاید حشرات زیادی آن دور و برها نبودند. شاید حرکت شن خیلی شدید بود. نه، نباید زود دلسرد می شد؛ نظریه اش حکم می کرد که باید باشند.

خط تلماسه ها هموار شد و قسمتی که پشت به دریا بود پدید آمد. این احساس وسوسه اش کرد که به احتمال قوی صیدش آنجاست، و به سوی شیب ملایم پایین رفت. جابه جا بقایای چیزی که ظاهراً پرچین بادگیری بود، نوک دماغه را مشخص می کرد، که آن سویش، بر سطحی پست تر پهنه مسطحی قرار داشت. امواج شن را که با نواختی ماشین وار تراش می خورد، برید و به راهش ادامه داد. ناگهان خط دیدش قطع شد و بر لبه پرتگاهی ایستاد و به مفاک زیر پا زل زد.

مفاک که عرضش بیش از بیست متر بود، شکل بیضی ناهمواری

داشت. شیب دورتر نسبتاً ملایم به نظر می‌رسید، اما برعکس، شیب نزدیک انگار کم و بیش عمودی بود. مثل لبه ظرف چینی عظیمی با انحنايي ملایم به طرف پایش بالا می‌آمد. با احتیاط یک پایش را بر لبه پرتگاه گذاشت و به پایین زل زد. درون نیم تاریک گودال، در برابر لبه‌های روشن، اکنون خبر از رسیدن غروب می‌داد.

در تیرگی ته گودال، خانه کوچکی غرق سکوت بود. یک سرتیر اصلی خریشته‌اش اریب توی دیوار شنی فرورفته بود. فکر کرد، مثل صدف. باز گفت هر کاری هم بکنند از قانون شن‌گریزی نیست.

همین که داشت دوربین عکاسی‌اش را آماده می‌کرد، شن زیر پایش خش‌خشانان به حرکت درآمد. لرزان پا پس کشید، اما شن تا مدتی از حرکت باز نایستاد. چه تعادل ظریف و خطرناکی! نفس عمیقی کشید و کف دست‌های عرق‌کرده‌اش را چندبار با شلوارش پاک کرد.

کسی در کنارش سرفه کرد. پیرمردی، بی‌شک یکی از ماهی‌گیران ده، معلوم نیست از کجا پیدایش شده و تقریباً شانه به شانه‌اش ایستاده بود. همین که نگاهی به دوربین عکاسی و بعد به ته گودال انداخت، پیرمرد پوزخندی زد و چروکهای صورتش نمایان‌تر شد. صورتش چنان پُرچین و چروک بود که به پوست نیم‌دباغی‌شده خرگوشی می‌مانست. ترشح لزجی در گوشه‌های چشمان قرمزش دیده می‌شد.

«داری بازرسی می‌کنی؟»

صدای نازکی داشت که باد آن را برد، انگار از رادیویی دستی شنیده شده بود. اما لحن واضح بود و فهمیدنش چندان اشکالی نداشت.

«بازرسی؟» سراسیمه عدسی دوربین را با کف دستش پوشاند. تور حشره‌گیری را در معرض دید گذاشت. «چه می‌گویی؟ منظورت را نمی‌فهمم. من دارم حشره جمع می‌کنم. تخصصم در حشرات شن‌زی است.» «چی؟» به نظر نمی‌رسید پیرمرد فهمیده باشد.

«حشره جمع می‌کنم.» با صدای بلندی تکرار کرد. «حشره. ح-ش-ره. این جوری می‌گیرم!»
«حشره؟»

پیرمرد مشکوک شد. سربه زیر انداخت و تُف کرد. یا اگر دقیق‌تر بگوییم، گذاشت تُف از دهانش تراوش کند. باد آن را از لب‌هایش قاپید و به صورت رشته درازی درآورد. خدایا، چرا این قدر کفری بود؟
«مگر قرار است این دور و برها را بازرسی کنند؟»

«نه، نه. همین قدر که بازرسی نمی‌کنی، واقعاً مهم نیست که چه می‌کنی.»
«نه، بازرسی نمی‌کنم.»

پیرمرد بی‌آنکه حتی سری بجنباند، برگشت و همچنان که با نوک سندان‌های بوریايش لخلخ می‌کرد، آهسته از لبه پشته دور شد.
چهل-پنجاه متر آن سوتر سه مرد که مثل هم لباس پوشیده بودند - کی آمده بودند؟ - ساکت روی شن چمباتمه زده و آشکارا منتظر پیرمرد بودند. نفر وسطی دوربینی داشت که همین‌طور مرتب روی زانو می‌چرخاند. طولی نکشید که چهارتایی، پس از رسیدن پیرمرد، سرگرم جرو بحث بین خودشان شدند. به شن‌های زیر پا لگد می‌کوفتند. انگار که بگومگوی تندی با هم داشتند.

درست وقتی که می‌خواست بی‌اعتنا به راه خود به جستجوی سوسک برود، پیرمرد شتابان برگشت.

«پس تو واقعاً مأمور دولت نیستی؟»

«مأمور دولت؟ نه، اشتباه گرفتید.»

فوراً کارت شغلی خود را درآورد تا خیالش را راحت کند. لب‌های پیرمرد به سختی از هم باز شد.
«آه! معلمی!»

«کارم هیچ ربطی به دولت ندارد.»

«هوم. پس معلمی.»

آخرش انگار فهمید، و گوشه‌های چشمش چین خورد. کارتش را با احترام گرفت و باز برگشت. پیدا بود که سه نفر دیگر راضی شده‌اند، چون پا شدند و رفتند.

اما پیرمرد باز آمد.

«راستی، حالا اینجا چه کار داری؟»

«خُب، می‌خواهم دنبال حشره‌ها بگردم.»

«ولی آخرین اتوبوس هم دیگر رفته.»

«جایی پیدا می‌شود که شب بمانم؟»

«شب بمانی؟ توی این ده؟» صورت مرد در هم رفت.

«اگر نمی‌شود اینجا ماند، می‌روم ده بعدی.»

«پای پیاده؟»

«راستش چندان عجله‌ای ندارم.»

«خُب، چرا این همه دردسر؟» یکدفعه پرحرف شده بود. با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «می‌بینی که ده فقیری است. خانه مناسبی تویش نیست، اما اگر حرفی نداشته باشی، پیغام می‌فرستم تا ببینم برایت چه می‌شود کرد.»

به نظر نمی‌رسید سوءنیتی در کارش باشد. فقط احتیاط می‌کردند – شاید گوش به زنگ بودند که مبادا یکی از مأموران دولتی باشد که قرار بود برای بازرسی بیاید. وقتی سوءظنشان برطرف شد، همان ماهی‌گیرهای خوب و ساده همیشگی شدند.

«اگر این کار را بکنی، ممنون می‌شوم. البته زحمتتان را جبران

می‌کنم.... خیلی مایلم توی خانه‌ای در ده بمانم.»

خورشید غروب کرده و باد تا حدی فرو نشسته بود. آن قدر روی ریگ روان راه رفت تا دیگر نتوانست طرحی را که باد بر شن نقش می زد ببیند. ظاهراً چیزی که اندک شباهت به گیاه داشته باشد هم در کار نبود. راست بال ها - جیرجیرک های کوچک بال و هزارپاهای شاخک سفید. نوک باریک ها - نیم بال ها با نوار قرمز. درباره اسمشان اطمینان نداشت، اما یقین داشت که نوعی نیم بالند. از حشرات قاب بال که می جُست این ها بود: شپشه های پشت سفید، سرگین غلتان های پادراز. نتوانسته بود یکی از تیره های سوسک را که مورد نظرش بود پیدا کند. درست به همین دلیل ثمرات مبارزه روز بعد را پیش بینی می کرد. خستگی سبب شد نقطه های روشن ضعیفی روی شبکیه چشمش برقصد. پس خلاف میلش از راه رفتن دست کشید و به ریگ روان روبه تاریکی چشم دوخت. بی فایده بود، هر چیز متحرکی به سوسک می مانست. پیرمرد همان طور که قول داده بود جلو دفتر تعاونی منتظرش شد.

«از اینکه این همه زحمتتان دادم متأسفم.»

«به هیچ وجه. فقط امیدوارم از جایی که پیدا کردم خوشتان بیاید.»
در دفتر تعاونی انگار جلسه‌ای برقرار بود. چهار-پنج مرد دایره‌وار نشسته بودند و صدای خنده‌شان بلند بود. روی در ورودی پلاکی عمودی نصب شده و رویش نوشته بودند: خانه‌ات را دوست بدار. پیرمرد چیزی گفت؛ خنده‌ها فوراً قطع شد و او پیشاپیش دیگران از در بیرون آمد. جاده پوشیده از صدف در گرگ و میش مبهم و سفید شناور بود.
او را در رفتن به مغاکی همراهی کردند که در گوشه‌ای از ده روی تلماسه‌ای بود.

از بالای تلماسه کوره‌راهی به سوی سرایشب سمت راست می‌رفت. پس از مدتی راه رفتن، پیرمرد در تاریکی خم شد، کف دست‌ها را به هم زد، و با صدای بلندی داد زد: «آهای! مادر بزرگ! آهای، با توام!»
از ژرفنای تاریک زیر پا چراغی سوسو زد و صدایی پاسخ داد.
«من اینجا هستم! اینجا! کنار کیسه‌های شن نردبان هست.»

احتمالاً بدون نردبان نمی‌توانست پایین برود. مجبور بود با دست خالی به دیواره چنگ بیندازد. سه برابر ارتفاع بام خانه بود، و حتی به کمک نردبان هم نمی‌توانست راحت پایین برود. یادش آمد که در روشنایی روز شیب ملایم به نظر می‌رسید، اما حالا که نگاه می‌کرد، با شیب عمودی چندان فرق نداشت. نردبان شل و ول و از طناب بود، و اگر آدم تعادلش را از دست می‌داد در بد مخمسه‌ای گیر می‌افتاد. کاملاً شبیه زندگی در یک دژ طبیعی بود.

«لازم نیست نگران چیزی بشوی. خوب استراحت کن.»

پیرمرد بی‌آنکه تمام راه را تا پایین طی کند، برگشت و رفت.
از بالا مقداری شن فرو ریخت. مرد احساس غریبی داشت، انگار به

دوران کودکی بازگشته بود. از خود پرسید زن پیر است؛ آخر مادر بزرگ صدایش کرده بودند. اما کسی که چراغ در دست به پیشوازش آمد، زنی بود ریزنقش و خوش قیافه، حدود سی ساله. شاید به صورتش پودر زده بود؛ با اینکه نزدیک دریا به سر می برد، صورتش به طرز چشمگیری سفید بود. به هر حال از خوشرویی او و شعفی که پنهانش نمی کرد خشنود بود. در واقع اگر این پذیرایی گرم در بین نبود، تحمل خانه خیلی دشوار می شد. در این صورت خیال می کرد که دستش انداخته اند و بی درنگ برمی گشت. دیوارها طبله کرده بود، به جای درهای کشویی حصیرهایی آویخته بودند، تیرهای حایل سقف تاب برداشته بود، جای پنجره تخته کوبیده بودند، حصیرهای کف به مرحله پوسیدن رسیده بودند و رویشان که راه می رفتی، مثل اسفنج خیس خیس می کردند. وانگهی، بوی آزاردهنده شن آفتاب سوخته و نم خورده همه جا را برداشته بود.

خوب، همه چیز بسته به تلقی آدم است. رفتار زن او را خلع سلاح کرد. به خود گفت این یک شب تجربه کمیابی است. و اگر بخت یارش باشد، می تواند به چند حشره جالب بر بخورد. حتماً محیطی بود که حشرات در آن راحت زندگی می کردند.

حشش درست خبر داده بود. زن به او پیشنهاد کرد نزدیک اجاق که در کفِ گلی فرورفته بود بنشیند، و هنوز جا خوش نکرده از همه طرف صداهایی شبیه تپ تپ باران شنید. صدا از فوجی از حشرات بود. اما او کسی نبود که با این چیزها از میدان به در شود. گردآورنده حشرات همیشه آمادگی دارد. به قسمت داخلی لباس هایش گرد د. د. ت پاشیده بود، و عاقلانه بود که پیش از خوابیدن به قسمت هایی از تنش که بیرون بود حشره کش بمالد.

زن که نیم خیز شده بود و چراغ را به دست داشت، گفت: «چیزی برای

خوردن حاضر می‌کنم. اگر چند لحظه صبر کنید... می‌شود لطفاً چند لحظه بی چراغ سر کنید؟»

«همین یک چراغ را دارید؟»

«متأسفانه بله.»

کمی دستپاچه خندید. روی گونه چپش چالی پدیدار شد. مرد با خود گفت چشم‌هایش به کنار، جذابیت انکارناپذیری دارد. شاید نگاه‌هایش ناشی از یک جور اندوه و پریشانی باشد. هرچه هم به صورتش بمالد، نمی‌تواند آن کنج‌های گُر گرفته دهان را از کسی پنهان کند. مرد پیش از رفتن به بستر تصمیم گرفت سهل‌انگاری نکند و در چشم خود قطره بریزد.

«فرقی نمی‌کند، اما اول دوست دارم حمام کنم.»

«حمام؟»

«حمام ندارید؟»

«خیلی متأسفم، می‌توانید آن را تا پس فردا عقب بیندازید؟»

«پس فردا؟ ولی من تا پس فردا اینجا نمی‌مانم.» بی اختیار به صدای بلند خندید.

«هان؟»

چهره درهم کشید و روبرگرداند. مرد گمان کرد ناامید شده است، و البته روستایی‌ها نیازی به تظاهر ندارند. با احساس دستپاچگی چندبار زبان را روی لب‌ها کشید.

«اگر حمام ندارید، قدری آب بس است که روی تنم بریزم. همه تنم

شنی است.»

«متأسفم، یک سطل آب بیشتر نداریم. چاه آب خیلی دور است.»

زن خیلی شرمنده به نظر می‌رسید، و او تصمیم گرفت دیگر حرفی

نزند. هرچند ناخوشایند بود، اما طولی نکشید که فهمید حمام کردن کار بیهوده‌ای است.

زن غذا را آورد، سوپ رقیقی بود با ماهی آب‌پز. پیدا بود غذای ساحل‌نشین‌هاست. بدک نبود، اما همین که بنای خوردن را گذاشت، زن چتر کاغذی بزرگی را باز کرد و بالای سرش گذاشت.

«این دیگر برای چیه؟» با خود گفت شاید یک جور آداب و رسوم محلی باشد.

«خُب، اگر این را بالا سرتان نگذارم، شن توی غذاتان می‌ریزد.»

«از کجا می‌ریزد؟» با تعجب نگاهی به سقف انداخت که اصلاً سوراخی در آن دیده نمی‌شد.

زن نگاهش را تا سقف دنبال کرد. «شن از همه جا نفوذ می‌کند. اگر هر روز جارو نکنم، به دو-سه سانت می‌رسد.»

«مگر بام سوراخ سنبه‌ای دارد؟»

«بله. خیلی زیاد. اگر کاهگل هم تازه باشد، باز شن نفوذ می‌کند. واقعاً موی دماغ است. از چوب‌خورک بدتر است.»

«چوب‌خورک؟»

«حشره‌ای که چوب را سوراخ می‌کند و می‌خورد.»

«شاید موریانه را می‌گویید، نه؟»

«نه، نه. به این بزرگی است... پوستش هم سخت است.»

«آها. خُب، پس سوسک شاخک دراز اره‌کش است.»

«سوسک اره‌کش؟»

«شاخک بلند و مایل به قرمز، نه؟»

«نه، یک جور برنزی است و شکلش مثل دانهٔ برنج است.»

«متوجهم. پس سوسک هفت رنگ است.»

«اگر جلوش را نگیری، تیرهایی به این کلفتی را می‌پوساند و هیچ می‌کند، می‌دانید که.»

«منظورتان همین سوسک‌های هفت‌رنگ است؟»

«نه، شن.»

«چرا؟»

«از همه جا می‌آید تو. روزهایی که جهت باد ناجور است زیربام جمع می‌شود، و اگر جارو نکنم، خیلی زود آنقدر تلنبار می‌شود که سقف زیر سنگینی‌اش تاب نمی‌آورد.»

«اوهوم. بله، متوجهم که نباید گذاشت شن روی سقف تلنبار شود. اما مضحک نیست که می‌گویید تیرها را می‌پوساند؟»

«نه. می‌پوساند.»

«اما می‌دانید که شن اصلاً خشک است.»

«به هر حال می‌پوساند. اگر شن یک ماه روی کفش چوبی نوبماند آن را می‌پوساند. می‌گویند توی هم حل می‌شوند، گمانم باید درست باشد.»

«من که این استدلال را نمی‌فهمم.»

«چوب می‌پوسد و شن هم با آن می‌پوسد. حتی شنیده‌ام خاک حاصلخیزی که رویش خیار کاشته‌اند از چوب‌های بام خانه‌ای به دست آمده که زیر شن مدفون شده بود.»

مرد شکلکی درآورد و گستاخانه فریاد زد: «محال است!» حس کرد زن با نادانی خود به برداشت شخصی او از شن اهانت کرده است. «خودم از شن یک چیزهایی می‌دانم. بگذار برایت بگویم. شن تمام سال همین جور حرکت می‌کند. روان بودن حیات آن است. یک آن نمی‌ایستد – هیچ جا. چه در آب باشد و چه در هوا، راحت و بی‌دردسر حرکت می‌کند. برای همین معمولاً موجودات زنده عادی نمی‌توانند زندگی در آن را

تحمل کنند، این موضوع در مورد باکتری‌ها هم صادق است. چطور بگویم... شن نماینده خلوص و پاکی است. شاید نوعی ماده نگهدارنده باشد، اما جای چون و چرا ندارد که چیزی را نمی‌پوساند. به علاوه، خانم عزیز، گفته باشم که شن کانی ارزشمندی است. امکان ندارد بیوسد!»

زن صاف ایستاد و ساکت شد. مرد انگار که عجله دارد، در پناه چتری که زن نگه داشته بود، بی حرف غذایش را خورد. روی چتر آن قدر شن نشسته بود که می‌توانست با انگشت روی آن چیزی بنویسد.

و رطوبت تحمل‌ناپذیر بود. البته شن نمناک نبود؛ تنش نم داشت. بالای بام باد می‌نالید. سیگارش را درآورد. جیش پر از شن بود. پیش از روشن کردن سیگار تلخی آن را در کام حس کرد.

حشره‌ای را از بطری سیانور بیرون کشید. پیش از آنکه خشک شود، با سوزن ته گرد ثابتش کرد؛ دست‌کم می‌توانست شکل پاها را حفظ کند. از ظرف شویی بیرون صدای ظرف شستن زن می‌آمد. از خود پرسید آیا کس دیگری در این خانه زندگی نمی‌کند؟

زن که برگشت، خاموش، رختخواب را در گوشه اتاق پهن کرد. حالا که رختخوابش را اینجا پهن می‌کرد، آخر خودش کجا می‌خوابید؟ لابد توی آن پستو، پشت حصیرِ آویخته. گذشته از این دو چیزی وجود نداشت که کمترین شباهتی به اتاق ببرد. اما این طرز رفتار عجیب بود که زن صاحب‌خانه مهمان را توی اتاق نزدیک در جا بدهد و خودش توی اندرونی بخوابد. یا شاید هم افلیجی آن تو بود که نمی‌توانست جای خوابش را عوض کند؟ با خود گفت شاید. قطعاً این طبیعی‌تر از هر فکر دیگری به نظر می‌رسید. بدیهی است که نمی‌شود انتظار داشت زنی تنها خود را به خاطر مسافره‌ای رهگذر خیلی به زحمت بیندازد.

«کس دیگری هم اینجا هست...؟»

«منظورت از کس دیگر کیه؟»

«افراد خانواده‌ات، یا...»

«نه، من تنهای تنها هستم.» زن که انگار فکرش را خوانده بود، خنده زورکی ناشیانه‌ای سر داد. «بر اثر شن همه چیز واقعاً مرطوب می‌شود، حتی پتوها.»

«خُب، شوهرت چه شد؟»

زن که خود را الکی با صاف کردن و دست مالیدن روی گوشه‌های زیراندازی که برایش پهن کرده بود سرگرم می‌کرد، گفت: «آه، بله. سال قبل در توفان... توفان اینجا خیلی مزاحم است. شن مثل آبشار روی سر آدم می‌ریزد. هر کاری بکنی سَرِ یک شب سه متر یا حتی شش متر تلنبار می‌شود.»

«یعنی حتی شش متر؟»

«این جور وقت‌ها هرچه بیل بزنی، هیچ جور حریف شن نمی‌شوی. شوهرم با دختر کوچکم بیرون رفت - دخترم مدرسه راهنمایی می‌رفت - فریاد زد که مرغدانی دارد فرومی‌ریزد. من از خانه مواظبت می‌کردم و مجبور بودم این تو بمانم. آخرش که صبح شد و باد بند آمد، بیرون رفتم که ببینم. نه اثری از مرغدانی بود... و نه چیز دیگر.»

«زیر شن مانده بودند؟»

«بله. کاملاً.»

«وحشتناک است! ترسناک! شن آدم را می‌ترساند.»

ناگهان چراغ بنای پت‌پت کردن گذاشت.

«از شن است.»

زن چهار دست و پا شد و دستش را دراز کرد. خندان فتیله چراغ را با انگشت تمیز کرد. چراغ باز پُر نور شد. به همان حال به شعله زل زد و

همان لبخند غیرطبیعی را به لب آورد. مرد پی برد که بی تردید این کار را به عمد می‌کند تا چال گونه‌اش را نشان دهد، و ناخودآگاه تحریک شد. فکر کرد بعد از صحبت از مرگ کسانی که دوستشان داشته، این حال او ناشایست است.

«آهای، با توام! برای آن یکی بیل و پیت حلبی آورده‌ایم!»
صدای واضحی، با اینکه از دور می‌آمد، فضای گرفته را شکست؛
شاید بلندگو به دست گرفته بودند. بعد صدای چیزی شبیه پیت‌های
حلبی که موقع افتادن به هم می‌خوردند شنیده شد. زن بلند شد که جواب
بدهد.

مرد از اینکه زیرجلکی کاری می‌کنند پاک کفری شده بود.
«این دیگر چیه؟ بین، آخرش یکی دیگر هم در کار است.»
«آه، محض رضای خدا!» زن چنان تنش را پیچ و تاب داد که انگار کسی
قلقلکش داده است.

«ولی الساعه یک نفر گفت: برای آن دیگری.»
«هوم، حُب، منظورشان تویی.»
«من؟ آخر مرا به بیل چه ...؟»
«ولش کن. محل نگذار. راستش خیلی فضولند.»
«اشتباهی شده؟»

اما زن جوابی نداد و در حالی که روی زانوهایش می چرخید پا گذاشت روی زمین خاکی.

«بیخشید، اما هنوز هم چراغ را می خواهی؟»

«خُب، هنوز کارم باهاش تمام نشده. چرا می پرسی؟ مگر آن بیرون به اش احتیاج داری؟»

«نه، عادت کرده ام چراغ را با خودم ببرم.»

کلاهی حصیری به سر گذاشت، از همان ها که برای باغبانی استفاده می کنند، و رفت توی تاریکی.

مرد سر به سویی خم کرد و سیگار دیگری آتش زد. حس کرد چیز مشکوکی در جریان است. بی صدا بلند شد و تصمیم گرفت نگاهی دزدانه به پشت حصیر آویزان بیندازد. تقریباً مثل یک اتاق بود، اما رختخوابی دیده نمی شد. به جای آن شن با انحنای ملایمی از آن سوی دیوار به درون ریخته بود. بی اختیار لرزید و بر جا خشک شد. این خانه همین حالا هم نیمه جان بود. شن با بازوهای دراز خود که بی امان پیش می آیند نیمی از درونش را خورده بود. شن، که جز قطر ناچیز یک هشتم میلی متری، حتی شکلی از آن خود ندارد. اما هیچ چیز نمی تواند در برابر این نیروی بی شکل ویرانگر بایستد. خود این نکته که بی شکل است بی تردید بهترین نشانه قدرت آن است، مگر نه؟

اما فوراً به واقعیت برگشت. گیریم از این اتاق نمی شد استفاده کرد. پس آخر کجا می خواست بخوابد؟ صدای رفت و آمدش را پشت دیوار تخته ای می شنید. عقربه های ساعت مچیش هشت و دو دقیقه را نشان می داد. از خود پرسید این وقت شب چه کاری ممکن است داشته باشد؟ به دنبال آب، روی کف خاکی قدم گذاشت. روی یک بند انگشت مایع ته سطل آب لایه نازک فلزی سرخگونی شناور بود. اما حتی این هم بهتر

از تحمل شن توی دهانش بود. صورتش را که در آب شست و پشت گردنش را پاک کرد، حالش خیلی بهتر شد.

باد سردی بر کف خاک آلود می وزید. شاید بیرون تحمل پذیرتر بود. از در کشویی که در شن فرو رفته بود و دیگر حرکتی نمی کرد به زحمت گذشت و بیرون رفت. نسیمی که از بالا می وزید، واقعاً خیلی خنک تر بود. صدایی که شبیه موتور وانت سه چرخ بود همراه باد به گوش می رسید. گوش که تیز کرد، صدای حرف زدن چند نفر را شنید. وانگهی - آیا خیال می کرد؟ - دور و برش را پرجنب و جوش تر از روز دید. یا نکند صدای دریا بود؟ آسمان زیر بار ستاره ها سنگینی می کرد.

زن که نور فانوس را دید، روبرگرداند. بیل را ماهرانه به دست گرفته بود و با آن توی یک پیت نفت شن می ریخت. آن طرف تر دیوار سیاه شن با شیب تند و خطرناکی بالا می رفت و انگار روی آنها خم شده بود. لابد همان بالا بود که مرد آن روز به جستجوی حشرات آمده بود. دو پیت نفت که پر شد، زن هریک را به دستی گرفت و به سوی مرد آورد. از کنارش که می گذشت، سر برداشت. با صدای تو دماغی گفت: «شن.» شن پیت های نفت را نزدیک کوره راه پشتی، همان جا که نردبان طنابی آویخته بود، خالی کرد. بعد با یک سر دستمال عرق صورتش را پاک کرد. شنی که آورده بود آنجا تلنبار شده بود.

«شن جمع می کنم.»

«هر چه تلاش کنی، کارت تمامی ندارد.»

دفعه بعد که از کنارش گذشت، با نوک یکی از انگشت هایش که آزاد بود به پهلوی او زد. مرد که از تعجب از جا پریده بود، فانوس را رها کرد. آیا باید فانوس را مثل قبل نگه می داشت، یا به زمینش می گذاشت و به قلقلکش جواب می داد؟ تردید کرد و بر سر دو راهی غیرمنتظره غافلگیر

شد. تصمیم گرفت فانوس را به دست بگیرد، و با پوزخندی که خودش هم معنای آن را نمی‌دانست، به زن که بیل زدن را از سر گرفته بود، دستپاچه و با حرکاتی خشک نزدیک شد. هر چه نزدیک‌تر می‌شد، سایه زن بیشتر سطح دیوار شنی را پر می‌کرد.

زن که هنوز پشتش به او بود، با صدای آهسته و خفه‌ای گفت: «نباید کاری بکنی، می‌دانی. تا زنبیل بالابر برگردد، باید شش پیت دیگر را پُر کنم.»

صورت مرد درهم رفت. از فشاری که بیهوده به خود می‌آورد تا بر تحریکش غلبه کند، احساس خوشایندی نداشت. با این حال بی‌اختیار چیزی انکارناپذیر در رگ‌هایش می‌جوشید. شنی که به پوستش چسبیده بود در رگ‌هایش نشست می‌کرد، و مقاومتش را از درون می‌خورد.

«خوب، می‌خواهی کمکت کنم؟»

«آه، همه چیز مرتب است. خوب نیست که درست از همین روز اول

تو را به کاری وادارم.»

«روز اول؟ دلواپس این چیزها نشو. به هر حال فقط امشب اینجا

هستم.»

«واقعاً؟»

«می‌دانی، من اهل تفریح نیستم. آن یکی بیل را بده من. زود باش.»

«ببخشید، ولی بیلت آنجاست.»

در واقع زیر لبه بام نزدیک در ورودی یک بیل و دو پیت نفت دسته‌دار در گوشه‌ای قرار داشت. وقتی گفته بودند «برای آن یکی» به احتمال قوی این چیزها را از جاده بالا فرستاده بودند پایین. همه چیز آماده بود؛ احساس کرد که آنها پیشاپیش حدس زده‌اند چه باید بکند. آخر از کجا می‌دانستند؟ خودش هم نمی‌دانست. سراسیمه فکر کرد خیلی او را

دست‌کم گرفته‌اند. دسته بیل از چوب پُرگه ساخته شده و بس که از آن استفاده کرده بودند برق ماتی داشت. دیگر تمایلش به کمک کردن را از دست داده بود.

«آه! زنیل بالابر حالا پیش همسایه‌هاست!»

زن با شور و شوق حرف می‌زد، انگار نه انگار که متوجه تردید او شده است. صدایش شاد بود و آمیخته به اعتمادی که پیشتر از آن خبری نبود. صداهای انسانی که مدتی شنیده می‌شد ناگهان نزدیک‌تر شدند. رشته‌ای فریاد کوتاه موزون مدام تکرار می‌شد، و به دنبال آن پچ‌پچهای یکریز آهسته و خنده‌های فروخورده گهگاهی به گوش می‌رسید و باز فریادها از سر گرفته می‌شد. آهنگ موزون کار ناگهان او را سر حال آورد. در دنیایی این قدر ساده شاید خیلی عادی بود که مهمان شبانه‌ای را به بیل‌زنی وادارند. و خودداری در برابرش چیز عجیبی خواهد بود. با پاشنه پایش حفره‌ای در شن درست کرد و فانوس را طوری در آن گذاشت که نیفتد.

«گمانم هر کجا را بکنی درست است، نه؟»

«خب... هر کجا که نه.»

«پس آنجا چطور است؟»

«بله، اما سعی کن درست از دیوار پرتگاه بکنی.»

«توی همه خانه‌ها همین وقت شن جمع می‌کنند؟»

«آره. چون شن شب‌ها رطوبت دارد، کار راحت‌تر است. وقتی شن خشک باشد...» با این حرف نگاهی به آسمان انداخت. «هرگز نمی‌شود فهمید کی یا کجا خرد می‌شود و می‌ریزد.»

مرد نگاهی به بالا انداخت، و در واقع لبه برآمده شن‌ها را دید که مثل برف بادآورده از نوک پرتگاه بیرون زده بود.

«اما این خطرناک است، مگر نه؟»

زن با لحنی خندان و متفاوت از صدای معمولی گفت: «اصلاً خطری ندارد. ببین! مه دارد می آید.»
«مه؟»

زن که حرفش را زد، انبوه ستارگان به سرعت پراکنده شد و بنای محو شدن را گذاشت. ابر کم پشت آشفته ای دور جایی که دیوار شن به آسمان می رسید چرخید.

«می بینی، علتش این است که شن یک عالمه مه می بلعد. شن نمک دار که پر از مه شد، مثل آهار چغری می شود.»
«من که باورم نمی شود!»

«آره بابا، درست است. جزر که شد، حتی تانک های بزرگ هم می توانند بدون مشکلی از روی شن رد شوند.»
«حیرت آور است!»

«ولی راست است! به این ترتیب آن برآمدگی هر شب بزرگ تر می شود. روزهایی که جهت باد ناجور است، شن مثل امروز که روی چتر می ریخت پایین می ریزد. عصرهایی که هوا خوب و خشک است، فوراً می شکند و پایین می ریزد. و اگر جای ناجوری بریزد... جایی که ستونها سست است، کار تمام است.»

موضوعاتی که زن از آنها حرف می زد محدود بود. اما وقتی وارد حوزه آشنایش می شد، جان تازه ای می گرفت. شاید این هم راهی به قلبش بود. مرد چندان علاقه ای به آنچه او می گفت نداشت، اما حرف های زن گرمایی در خود داشت که او را به فکر تنی انداخت که زیر شلوار زمخت کار پنهان بود.

بعد با تمام قوا لبه نازک غر شده بیل را به کرات در شن جلو پایش فرو برد.

بار دوم که پیت‌های نفت را برد، صدای آدم‌ها را شنید، و در جادهٔ بالا فانوسی کورسو زد.

زن نسبتاً تند و تند حرف می‌زد.

«زنیل بالابر است. کارم اینجا تمام شد. یک خُرده آنجا کمکم کن، باشد؟» تازه معنای کیسه‌های شن را که بالای نردبان نیمه‌مدفون بود دریافت: طناب را رویشان می‌کشیدند و زنیل‌ها را بالا و پایین می‌بردند. چهار مرد برای هرزنیل، و روی هم رفته دو یا سه دسته بودند. انگار بیشترشان مردهای جوان بودند که با قابلیت و چالاکی کار می‌کردند. زنیل یک دسته که پر می‌شد، دستهٔ بعدی منتظر نوبت خود بود. شش بار که می‌کشیدند، تلی که جمع شده بود کاملاً هموار می‌شد.

«این آدم‌ها فوق‌العاده‌اند!»

وقتی عرق پیشانی را با آستین پیراهنش پاک کرد، لحنش دوستانه بود. جوان‌هایی که با دیدن کمکش در گردآوری شن حرف تمسخرآمیزی نزده بودند، ظاهراً با شور و حرارت سرگرم کارشان بودند. به آنها علاقمند شد.

«بله. توی ده ما همه از این شعار پیروی می‌کنند: خانه‌ات را دوست
بدار.»

«این دیگر چه جور عشقی است؟»
«عشق به جایی که در آن زندگی می‌کنی.»
«عالی است!»

مرد خندید و زن هم با او خندید. اما زن انگار خودش هم دلیل
خنده‌اش را نفهمید.

از دور صدای روشن شدنِ وانت سه چرخ به گوش رسید.
«خُب، حالا می‌شود قدری استراحت کنیم؟»
«آه، نه. یک دور که تمام شد، باز هم با زنبیل برمی‌گردند.»
«آخ، ولش کن. باقیش باشد برای فردا و...»

مرد که علاقه‌اش را از دست داده بود، بلند شد و به طرف کف خاکی
به راه افتاد، اما زن تکانی به خود نداد که نشان بدهد دنبالش می‌رود.
«این جوری کار از پیش نمی‌رود! حداقل یک بار باید دورتادور خانه
بگردیم.»

«دور تا دور خانه یعنی چه؟»

«خُب، خانه را که نمی‌توانیم بگذاریم خرد شود، می‌توانیم؟ شن از
همه طرف می‌آید.»

«اما تا صبح باید کارمان همین باشد.»

زن به سرعت برگشت و شتابان دور شد، انگار که او را به مبارزه
دعوت کرده باشند. پیدا بود قصد دارد پای برآمدگی پرتگاه برگردد و به
کارش ادامه دهد. مرد با خود گفت درست مثل رفتار سوسک‌ها.

حالا که این قضیه را فهمیده بود، بی‌شک دیگر تن به کار نمی‌داد.

«گیج شده‌ام! هر شب همین بساط است؟»

«شن که دست بردار نیست. زنبیل و سه چرخ شب تا صبح به راه است.»

«به نظرم همین طور است.» در واقع هم همین طور بود. شن مدام می ریخت. مرد خود را پاک باخته بود. سرگشته بود، انگار که تصادفی پابر سر ماری گذاشته باشد که خیال می کرده کوچک است، اما بعد فهمیده باشد که به طرز حیرت انگیزی بزرگ است؛ و وقتی این را فهمیده که سر مار پشت گردن اوست.

«اما این یعنی که هدف همه هستی ات شده پاک کردن شن، نه؟»
«بله، اما نمی توانیم شب ها از زیر بارش دزدکی در برویم، می دانی که.»
مرد بیش از پیش آشفته شد. قصد نداشت درگیر این جور زندگی شود.

«چرا، می توانی. راحت می شود در رفت، نه؟ اگر دلت بخواهد، می توانی هر کاری بکنی.»

«نه، اصلاً درست نیست.» بریده بریده حرف می زد و نفسش با نواخت بیل زدن هماهنگ می شد. «چون هرگز از این جور بیل زدن دست نمی کشیم، ده باقی می ماند. اگر دست بکشیم، ده سر ده روز زیر شن دفن می شود. حالا نوبت همسایه شده. بین، آنجا.»

«قطعاً کار تحسین انگیزی است. دسته ای که زنبیل را می کشند به همین دلیل این قدر جان می کنند؟»

«خُب، توی شهر هم قدری پول درمی آورند.»

«اگر این قدر پول دارند، چرا درخت نمی کارند تا پرچینی دایمی جلو شن بسازند؟»

«وقتی هزینه ها را حساب کنی... این جوری ارزان تر تمام می شود.»
«این جوری؟ به این هم می شود گفت روش؟» ناگهان خشمی در

درونش سر برداشت. خشمش از چیزهایی بود که زن را پابند می‌کرد... و از خود زن، که می‌گذاشت پابند شود. «چرا باید به همچو دهی بچسبی؟ واقعاً نمی‌فهمم. این شن که یک موضوع پیش‌پا افتاده نیست. اگر خیال کنی می‌شود با این روش‌ها با آن دست و پنجه نرم کرد، سخت در اشتباهی. مهمل است! بی‌معنی است! من که ول می‌کنم. واقعاً ول می‌کنم. هیچ هم با شما همدردی نمی‌کنم.»

بیل را روی پیت‌های نفت که گوشه‌ای افتاده بود پرت کرد و فوراً به اتاق برگشت، و حالت صورت زن را نادیده گرفت.

شب بی‌خوابی را گذراند و مدام از این دنده به آن دنده شد. گوش تیز کرد و حضور زن را حس کرد. کمی احساس گناه می‌کرد. این‌طور ایستادگی در برابر زن عملاً ابراز حسادت بود به آنچه او را پابند می‌کرد؛ آیا به سبب این هوس نبود که می‌خواست زن کارش را کنار بگذارد و یواشکی به رختخوابش بیاید؟ در حقیقت، احساسات تند او ظاهراً خشم ساده‌ای در قبال حماقت زن نبود. چیز مرموزتری در آن بود. تشکش دم به دم نمناک‌تر می‌شد و شن هرچه بیشتر به پوستش می‌چسبید. همه‌اش بی‌اندازه نامعقول و بیش از حد وهم‌انگیز بود. لازم نبود از بابت دور انداختن بیل و آمدن به اتاق خود را ملامت کند. ناچار نبود بار این همه مسئولیت را به دوش بکشد. وانگهی تعهداتی که به گردن گرفته بود، همین حالا هم بیش از حد توانش بود. در واقع درگیری با شن و گردآوری حشرات فقط راهی برای گریزی، هر چند موقت، از تعهدات و زندگی یکنواختش بود.

هرچه زور زد، خوابش نبرد.

صدای حرکات زن بی‌وقفه به گوش می‌رسید. بارها و بارها صدای زنبیل نزدیک و دور شد. اگر اوضاع به همین منوال پیش می‌رفت، فردا

حال مساعدی نمی داشت که به کارش برسد. تصمیم گرفت فردا کله سحر بیدار شود و از روز به نحو احسن استفاده کند. هرچه زور زد بخوابد، خواب بیشتر از سرش پرید. چشم هایش می سوخت؛ اشک و پلک زدن مدام انگار در برابر شنی که بی امان می ریخت بی ثمر بود. دستمالی پهن کرد و دور سرش پیچید. نفس کشیدن دشوار بود، اما این طور بهتر بود. سعی کرد به چیز دیگری فکر کند. چشم که بست، چند رشته دراز، مثل آه روان، شناور به سویش آمد. موج های شن بود که روی ریگ روان حرکت می کرد. احتمالاً ریگ روان بود که شبکیه چشمش را می سوزاند، چون دوازده ساعت تمام همین طور به آنها زل زده بود. همین روانی شن ها شهرهای آباد و امپراتوری های بزرگ را بلعیده و ویران کرده بود. اگر درست یادش مانده باشد، به این گفته اند «شن زدگی» امپراتوری روم. یا شهر دورافتاده ای که عمر خیام از آن یاد کرده بود، با خیاط ها و قصاب ها، بازارها و شوارع، که چون رشته های تور ماهی گیری در هم بافته بودند. چند سال نزاع و لابه لازم بوده تا فقط یکی از این رشته های درهم بافته را تغییر دهد! شهرهای باستانی که هیچ کس در سکونشان شک نمی کند... با این حال سرانجام اینها هم نتوانستند در برابر قانون جریان دانه های یک هشتم میلی متری شن مقاومت کنند.

شن...

اشیای شکل دار وقتی کنار شن قرار می گرفتند، بی شکل می شدند. تنها عامل قطعی حرکت شن بود؛ شن برابر نهاد همه شکل ها بود. با این حال، آن سوی دیوار نازک تخته ای زن همچنان به بیل زنی ادامه می داد. خدایا، آخر با آن بازوهای نحیف چه کاری را می خواست به سرانجام برساند؟ کارش به آن می مانست که بخواهد آب دریا را پس بزند و خانه ای در آن میان بسازد. آخر کشتی را مطابق خواص آب در آن شناور می کنند.

با این فکر ناگهان از حس فشار شدیدی که صدای بیل زدن به نحو غریبی به او وارد می‌آورد خلاص شد. اگر کشتی بر آب شناور شود، پس بر شن هم می‌تواند. اگر بتوانند از مفهوم خانه‌های ساکن رها شوند، دیگر لازم نیست در مبارزه با شن وقت و نیرو تلف کنند. کشتی یا خانه‌ای که روان باشد، شن تحملش می‌کند... قصبات و شهرهای بی‌شکل.

البته شن مایع نبود. پس دلیلی در دست نبود که انتظار داشته باشیم شناور شود. اگر کسی چیزی با وزن مخصوص اندک رویش بیندازد، مثلاً یک چوب پنبه در بطری، و آن را به حال خود بگذارد، حتی چوب پنبه فرو می‌رود. قایقی که روی شن شناور می‌شود، باید خواص متفاوتی داشته باشد. مثلاً می‌شود خانه را به شکل بُشکه درآورد که راحت زیر و رو شود، حتی اگر کمی کج و مج بشود، بتواند هر چه شن در آن ریخته دور بریزد و فوراً به سطح شن بیاید. البته مردم نمی‌توانند بی‌ثباتی خانه‌ای را که مدام می‌جنبد تحمل کنند. باید دو بشکه تودرتو را روی یک محور ساخت، طوری که بشکه تویی همیشه یک نقطه جاذبه ثابت داشته باشد. به این ترتیب بشکه تویی ثابت می‌ماند، و فقط بشکه رویی می‌چرخد. خانه‌ای که بتواند مثل آونگ ساعتی بزرگ بجنبد... خانه گهواره‌ای... کشتی بیابان...

دهات و قصباتی در جنبش مداوم، مرکب از دسته‌هایی از این کشتی‌ها...

بی‌آنکه بداند خوابش برد.

با آواز خروسی که شبیه غرغر لولای زنگ زده‌ای بود، از خواب بیدار شد. بیدار شدنی پریشان و دردناک. تصور می‌کرد هنوز سپیده نزده است، اما عقربه‌های ساعت مچیش یازده و شانزده دقیقه را نشان می‌داد. پس باریکه‌های نوری که می‌تابید در واقع نشان ظهر بود. علت کمی روشنایی این بود که خانه ته گودال بود و نور خورشید هنوز به آنجا نرسیده بود.

فوراً از جا پرید. شنی که روی صورت، سر، و سینه‌اش جمع شده بود با خش‌خش خفیفی به زمین ریخت. لایه نازکی از شن که از دم و بازدم خشکیده بود، دور دماغ و دهانش چسبیده بود. با پشت دست پاکشان کرد و با احتیاط پلک زد. از زیر پلک‌های پُر شن تب‌آلودش بی‌اختیار اشک جوشید. اما اشک به تنهایی برای شستن شنی که در نم گوشه‌های چشمانش جا خوش کرده بود کفاف نمی‌داد.

برای برداشتن کمی آب به سوی سطل رفت که روی کف گلی قرار داشت. ناگهان صدای تنفس زن خفته را شنید که از آن طرف اجاق می‌آمد، و نگاه کرد. درد پلک‌هایش را از یاد برد و نفس را فرو داد.

زن کاملاً برهنه بود.

انگار مثل سایه‌ای رنگ باخته در چشمان پُر اشکش شناور بود. به پشت روی حصیر خوابیده بود و همه تنش، به جز سر، دیده می‌شد؛ دست چپش را روی کشاله‌اش گذاشته بود، که نرم بود و پُر. اندام‌هایی که معمولاً می‌پوشانند یکسره برهنه بود، حال آنکه صورت، که همه نشانش می‌دهند، زیر دستمالی پنهان بود. بی‌تردید دستمال برای حفاظت دهان، بینی و چشمانش در برابر شن بود، اما این اختلاف فاحش انگار که تن لختش را چشمگیرتر می‌کرد.

همه سطح تنش را لایه‌ای از شن نرم پوشانده بود، که جزئیات را می‌پوشاند و خطوط زنانه را جلوه‌گر می‌ساخت؛ شبیه تندبسی شن‌اندود بود. ناگهان بزاق لزجی از زیر زبان مرد ترشح کرد. اما انگار نمی‌توانست آن را قورت بدهد. اگر قورتش می‌داد، شنی که بین لب‌ها و دندان‌هایش بود در تمام دهانش پخش می‌شد. سر چرخاند و به زمین خاکی تَف کرد. با این حال هر قدر هم که شن تف کرد، از طعم آن خلاصی نداشت. هرچه بیشتر دهانش را خالی می‌کرد، باز شن توی دهانش بود. انگار مدام شن بیشتری از لای دندان‌هایش بیرون می‌زد.

خوشبختانه ظرف آب تازه پر شده و لبالب بود. وقتی آب در دهان گرداند و صورتش را شست، حالش جا آمد. پیش از این هرگز این همه به اهمیت آب واقف نبود. آب مثل شن ماده‌ای غیرآلی بود، ماده غیرآلی ساده و زُلالی که بهتر از هر چیز زنده با بدن هماهنگی داشت. همچنان که آب غلظ غلظ از گلویش پایین می‌رفت، جانوران سنگ‌خوار را در نظر آورد. باز سر برگرداند و به زن نگاه کرد. اما میل نداشت جلوتر برود. شاید تماشای زنی شن‌پوش جالب بود، اما دست زدنش نه.

خشم و هیجان شب پیش در پرتو روز خواب و خیالی بیش نبود. البته

همه اینها موضوع خوبی برای گفت‌وگو فراهم می‌آورد. بار دیگر نگاهی به دور و برش انداخت، انگار می‌خواهد آنچه را که هم اکنون بدل به خاطره شده ثبت کند، و با عجله شروع کرد به آماده شدن. پیراهن و شلوارش پر از شن بود. اما این جور چیزها که جای نگرانی نداشت. تکاندن شن از لای تار و پود لباس‌ها خیلی مشکل‌تر از تکاندن شوره‌سر بود. کفش‌هایش هم زیر شن مدفون شده بود.

مانده بود که آیا پیش از رفتن به زن چیزی بگوید. اما از سوی دیگر، اگر بیدارش می‌کرد، شاید سبب دستپاچگی‌اش می‌شد. به هر حال بابت پرداختن پول جای خواب چه باید می‌کرد؟ شاید بهتر بود سر راهش به ده می‌ایستاد و به پیرمرد عضو تعاونی، همان که دیروز او را اینجا آورده بود، پول می‌داد.

پاورچین بیرون رفت.

خورشید سیماب‌مذابی بود ایستاده بر لبه پرتگاه شنی. ته گودال کم‌کم گرم می‌شد. فوراً از نور شدید رو برگرداند. لحظه‌ای بعد فراموشش کرده بود. فقط به نمای دیوار شنی زل زد.

باور نکردنی بود! نردبان دیگر در جایی که شب پیش بود دیده نمی‌شد. کیسه‌های علامت‌دار، نیم‌مدفون زیر شن، کاملاً به چشم می‌آمدند. جای شک نبود، آنجا را به یاد داشت. با خود گفت شن فقط نردبان را بلعیده؟ به سوی دیواره شتافت و به جستجوی آن دست در شن فرو برد. شن بی‌مقاومت راه داد و فرو ریخت. آخر سوزنی را که در انبار کاهی نمی‌جست؛ اگر در همین اولین کوشش موفق نمی‌شد، هر قدر هم که جستجو می‌کرد نمی‌یافت. بر اضطراب دم‌افزون خود غلبه کرد و بار دیگر سردرگم و منگ به سرایشی تند نگاه کرد.

از خود پرسید جایی نیست که بتواند از آن بالا برود؟ دو-سه بار خانه

را دور زد و برانداز کرد. اگر بالای بام خانه می‌رفت، فاصله تا لبه گودال در سمت شمال روبه دریا کوتاه‌تر می‌شد، اما با این همه حدود ده متر بود. به علاوه، دیواره در آنجا پرشیب‌تر از همه بود. ابروی پیش‌آمده‌شن که بالای گودال آویخته بود دم به دم خطرناک‌تر می‌نمود.

به نظر می‌رسید شیب دیواره غربی که مثل داخل قیف سطحی منحنی داشت، نسبتاً ملایم‌تر باشد. با تخمینی خوشبینانه احتمالاً پنجاه یا حتی چهل و پنج درجه بود. با احتیاط گام‌هایی آزمایشی برداشت. با هر قدم به جلو، نیم قدم به عقب لغزید. با این حال به نظر می‌رسید که به هر جان‌کندنی می‌تواند موفق شود.

در پنج-شش قدم اول اوضاع همان‌طور پیش رفت که انتظار داشت. بعد پاهایش باز در شن فرو رفت. پیش از اینکه بداند پیش می‌رود یا نه، تا زانو در شن فرو رفت و انگار همه قدرت حرکتش را از دست داد. بعد دیوانه‌وار کوشید چهار دست و پا بالا برود. شن داغ کف دستش را سوزاند. عرق از سرپایش روان بود. شن و عرق کورش کرد. به زودی پاهایش کرخ شد و دیگر نتوانست تکانشان بدهد.

از تقلا دست کشید و نفس در سینه حبس کرد، خیال می‌کرد خیلی پیش‌رفته، اما چشم که وا کرد و از گوشه چشم دید، تعجب کرد که حتی سه-چهار متر هم جلو نرفته است. از خود پرسید که از این همه تلاش چه عایدش شده؟ وانگهی، شیبی که از آن بالا رفته بود، تندتر از آن بود که از پایین می‌نمود. و این بالا که ایستاده بود، تندتر هم به نظر می‌رسید. گرچه دلش می‌خواست بالا برود، انگار همه نیرویش فقط صرف کردن دیواره شنی شده بود. پیش‌آمدگی شن درست بالای سرش راه را به رویش می‌بست. نومیدانه کوشید کمی جلوتر برود، اما درست همان لحظه که دست به طرف دیواره بالای سرش برد، زیر پایش خالی شد.

از روی شنهاکنده شد و افتاد ته گودال. از شانه چپش صدای شکافتن چوبهای غذاخوری^۱ شنیده شد. اما او متوجه درد نشد. تا مدتی شن نرم به ملایمت خش خش کرد و از صورت دماغه پایین ریخت، انگار می خواست از صدمه ای که خورده بود بکاهد، بعد بند آمد. به هر حال دردش دم به دم کمتر می شد.

هنوز خیلی زود بود که ترس برش دارد.

میل به فریاد کشیدن را سرکوب کرد و آهسته به کلبه برگشت. زن هنوز در همان حال خوابیده بود. صدایش زد، اول به ملایمت و بعد بلند و بلندتر. زن به جای پاسخ غلت زد، انگار عصبانی بود.

شن از روی تنش لغزید و بازوها و شانه های برهنه، پهلوی و تهیگاهش را نمایاند. اما باید به چیزهای مهم تری فکر می کرد. به طرفش رفت و دستمال را از سر او وا کرد. صورتش پر لک و پیس بود و در قیاس با تنش که در لفافی از شن پوشیده شده بود، به طرز تکان دهنده ای زخم خورده می نمود. سفیدی عجیب صورتش شب پیش در پرتو فانوس حتماً بر اثر استفاده از پودر بود. حالا ماده سفید پاک شده و لک هایی به جا گذاشته بود که انگار کُتلت ارزانی است که درست پخته نشده. مرد با تعجب پی برد که ماده سفید شاید آرد گندم بوده باشد.

سر آخر چشمانش را نیم باز کرد، انگار که از روشنایی روز مبهوت شده باشد. مرد به شانه هایش چنگ زد و تکانش داد و تند و تند و التماس کنان گفت:

«بین، نردبان نیست! محض رضای خدا بگو از کجا می شود راحت تر بالا رفت؟ از همچو جایی نمی شود بی نردبان بیرون رفت.»

۱. در ژاپن از چوبهای غذاخوری یکبار مصرفی استفاده می شود که از قسمت کلفت به هم متصل هستند و به هنگام استفاده شکافته می شوند.

زن دستمال را با حرکتی عصبی برداشت و با جدیتی دور از انتظار آن را سه - چهار بار به صورت خود کوبید، کاملاً به او پشت کرد، روی دو زانو نشست و سر را به زمین گذاشت. آیا این حرکت از شرم بود؟ آخر جای شرمندگی نبود. مرد چنان فریادی زد که انگار سدی در حال فروریختن است.

«این که شوخی بردار نیست! اگر آن نردبان را نیاوری، نمی‌دانم چه کنم. من عجله دارم! تو را به خدا کجا قایمش کردی؟ مسخره‌بازی بس است. بدهش به من. فوری!»

اما زن جواب نداد. در همان حال ماند و فقط سرش را به چپ و راست جنباند.

مرد خشکش زد. جلو چشمش تیره و تار شد و نفسش به شماره افتاد و کم و بیش ایستاد؛ بی‌درنگ به بیهودگی درخواستش پی برد. نردبان طنابی بود. نردبان طنابی که خود به خود وا نمی‌ایستد. اگر هم دستش به آن برسد، از پایین که نمی‌توان نصبش کرد - معنایش این بود که زن آن را پایین نکشیده، بلکه یکی دیگر آن را از جاده بالا برداشته است. صورت تراشیده‌اش آلودش ناگهان رقت‌انگیز شد.

حرکات و سکوت زن معنای غیرمنتظره و هولناکی به خود گرفت. آن را باور نمی‌کرد، اما دلش خبردار بود که آنچه می‌ترسید به سرش آمده است. شاید نردبان را با اطلاع او و بی‌شک با رضایت کامل او برداشته بودند. بی‌تردید زن همدستان بود. پیدا بود که واکنشش هیچ ربطی به دستپاچگی ندارد؛ حالت قربانی ایثارگری را داشت، حالت بزهکاری که حاضر است هر مجازاتی را بپذیرد. مرد فریب سوسکی را خورده و مانند موشی گرسنه در بیابانی به دام افتاده بود که راه‌گریزی نداشت.

از جا پرید، با عجله به سوی در رفت و باز به بیرون نگاه کرد. باد

می‌وزید. خورشید یکراست بالای گودال بود. هُرم گرما از شن سوزان برمی‌خاست و انگار که زنده باشد برق می‌زد. برآمدگی شنی هرچه بلندتر فراز سرش خیمه زده بود؛ چهرهٔ پرجبروت آن انگار که بی‌معنایی مقاومت را به عضلات و استخوان‌های او نشان می‌داد. هوای داغ در پوست تنش نفوذ می‌کرد. دمای هوا کم‌کم بالاتر می‌رفت.

انگار که دیوانه شده باشد، بنای فریاد کشیدن گذاشت – نمی‌دانست چه می‌گوید، کلماتش بی‌معنا بود. فقط با تمام قوا فریاد می‌زد، گویی که می‌توانست این کابوس را سر عقل بیاورد و از کار زشتش بازدارد، و خود را از ته گودال برهاند. اما صدایش که به فریاد کشیدن عادت نداشت، شکننده و پوک بود. وانگهی شن کلماتش را جذب می‌کرد و باد آن را می‌برد، و راهی نبود که بداند آن را تا کجا می‌رساند.

ناگهان صدای هولناکی فریاد او را برید.

همچنان که زن شب قبل پیش‌بینی کرده بود، پیش‌آمدگی شن در سمت شمال رطوبت خود را از دست داد و فرو ریخت. همهٔ خانه انگار که زخم مهلکی برداشته باشد، از بُن جان به فریاد آمد، و خونی خاکستری با صدای خش‌خش از درزهای جدید دیوار و بام فرو ریخت. دهان مرد پراز بزاق شد و تنش بنا کرد به لرزیدن. انگار تن خود او له شده بود.

محال بود این کابوس محض اتفاق بیفتد. غرابت زیادی داشت. آیا روا بود مردی که بیمهٔ خدمات درمانی داشت، کسی که مالیاتش را پرداخته بود، استخدام شده بود و مدارک خانوادگیش نقصی نداشت، درست مثل موش یا حشره‌ای به دام بیفتد؟ باورش نمی‌شد. شاید اشتباه شده بود؛ حتماً اشتباهی در کار بود. کاری نمی‌شد کرد جز این فرض که اشتباه شده است. از هرچه بگذریم، بلایی که بر سرش آورده بودند اصلاً بی‌معنا بود. آخر اسب و گاو که نبود؛ نمی‌شد برخلاف میلش او را به زور به کاری

وادارند. چون نیروی کار به حساب نمی‌آمد، بی‌معنا بود که او را در این چار دیواری شن محبوس کنند. این کار فقط یک نانخور را به زن تحمیل می‌کرد.

اما از برخی جهات مطمئن نبود. با نگاه به دیواره شنی که طوری محاصره‌اش کرده بود که انگار دارد خفه‌اش می‌کند، به طرز ناخوشایندی به یاد شکست رقت‌انگیزش در بالا رفتن از آن افتاد. فقط بیهوده دست و پا زده بود. احساس ناتوانی سراپا فلجش کرد. شن تاکنون ده را فرسوده بود، قراردادهای عادی روزمره در آن رعایت نمی‌شد؛ شاید دنیای جداگانه‌ای شده بود. اگر به این دلیل می‌خواست ظنین شود، خیلی چیزها جای سوءظن داشت. مثلاً اگر حقیقت داشت که پیت‌های نفت و بیل را مخصوص او فراهم کرده‌اند، این نکته هم درست بود که نردبان طنابی را بدون اطلاع او برداشته‌اند. به علاوه، این نکته که زن یک کلمه هم توضیح نمی‌داد، و با تسلیم غریبی در سکوت همه چیز را می‌پذیرفت، از خطرناک بودن موقعیت خبر می‌داد. حرف شب پیش زن که به اشاره گفته بود ماندنش طولانی خواهد شد، شاید بی‌دلیل از دهانش در نرفته بود.

بعد بهمن کوچکی از شن فرو ریخت.

مرد دستپاچه به کلبه برگشت. یکر است به طرف زن رفت، که همچنان قوز کرده بود. دست چپش را تهدیدکنان بالا برد. همچنان که درد آلود ایستاده بود، چشمانش برق زد. اما در این حال دستش که با عزمی جزم بلند شده بود، ناگهان افتاد. شاید اگر به زن لُخت سیلی می‌زد، حالش جا می‌آمد. اما آیا این درست همان نقشی نبود که انتظار داشتند بازی کند؟ زن منتظر همین بود. به عبارت دیگر اگر مجازاتی اجرا می‌شد به معنای آن بود که کیفر جنایتی داده شده است.

به زن پشت کرد، به حال زار روی انحنای برجستگی کف زمین نشست

و سر را لای بازوانش گرفت. بی آنکه صدا بلند کند بنای غرغر را گذاشت. سعی کرد بزاق را که در دهانش جمع شده بود فرو بدهد، اما از گلویش پایین نمی رفت و احساس خفقان می کرد. مخاط گلویش بیش از حد به وجود شن حساس شده بود، و او هر قدر هم که آنجا می ماند به شن عادت نمی کرد. بزاقش به کفی قهوه ای بدل شده بود که از گوشه دهانش می تراوید. تُف کردنش که تمام شد، زبری شن را بیشتر احساس کرد. سعی کرد شن را بیرون بریزد، نوک زبان را در دهان چرخاند و بارها تف کرد، اما این کار پایان نداشت. دهانش خشک و داغ بود و انگار ورم کرده بود.

بی فایده بود. به هر حال با زن حرف می زد و وادارش می کرد همه چیز را دقیق تر توضیح دهد. اگر موقعیت روشن می شد، شاید می توانست دست به حمله بزند. نمی شد بی گذار به آب زد. این موقعیت احمقانه تحمل ناپذیر بود. اما اگر زن جواب نمی داد، چه می توانست بکند؟ راستی که این شوم ترین پاسخ بود. و البته احتمالش هم زیاد بود. آن هم با این سکوت لجبازانه اش! و این جور که روی زانوهایش قوز کرده بود و مثل قربانی بی دفاعی به نظر می رسید!

منظره پشت لختش ناشایست و حیوان وار بود. در چنان حالتی بود که انگار اگر مرد به تهیگاهش دستی می رساند، طاق باز می شد. همین که این فکر از ذهنش گذشت، شرمنده نفس در سینه حبس کرد. این احساس به او دست داد که طولی نمی کشد که خود را مأمور اعدام و شکنجه زن ببیند که روی کیل شن گرفته اش ایستاده است. بله، سر آخر به همین جا ختم می شد. و با این حرکت حق حرف زدن خود را از دست می داد.

ناگهان درد گزنده ای در شکمش حس کرد. پیدا بود مثانه اش نزدیک است بترکد و داد می زند که باید خالی شود.

ادرار را تمام کرد و گیج و منگ از سر خوردگی همان طور در هوای سنگین ایستاد. امیدی نبود که با گذشت زمان اوضاع بهتر شود. با این حال نتوانست خود را راضی کند و توی خانه برود. وقتی از زن جدا شد، تازه پی برد که بودن در کنار او چقدر مخاطره آمیز است. با خود گفت نه، مسئله خود او نیست، بلکه حالت قوز کرده اوست. هرگز چیزی این همه ناشایست ندیده بود. جای چون و چرا نبود که دیگر به سویش برنمی گشت. آن حالت زن از هر جهت دم به دم خطرناک تر می شد.

بعضی انواع حشرات و عنکبوت ها وقتی با حمله ناگهانی روبرو می شوند، به حال فلج یا یک جور غش می افتند... مثل برج مراقبت فرودگاهی که به دست دیوانه ها افتاده باشد... تصویری چندپاره. دلش می خواست باور کند که سکونش مایه ایستادن دنیا از حرکت شده است، همان طور که قورباغه زمستان خواب زمستان را انکار می کند.

غرق این افکار بود که تیغه های خورشید تیزتر از پیش شد. با حرکتی ناگهانی خم شد، انگار که بخواهد خود را از نيزه های نور محفوظ دارد. یکدفعه سر را پایین برد، یقه پیراهن خود را گرفت و با تمام قوا کشید. سه

دکمه بالا کنده شد و پرید. شنی را که به کف دست‌هایش چسبیده بود تکاند و باز به یاد حرف‌های دیشب زن افتاد — به این مضمون که شن هرگز خشک نیست، بلکه همیشه آن قدر نم در خودش دارد که هرچه را با آن تماس دارد رفته‌رفته از هم بپاشاند. پیراهن را که درآورد، کمر بند را شل کرد و گذاشت هوا در درون شلوار جریان پیدا کند. اما این چیزی نبود که بشود زیاد درباره‌اش هیاهو کرد. احساس ناخوشایند به همان سرعت که آمده بود رفت. رطوبت شن همین که در تماس با هوا قرار گرفت آشکارا قدرت جادویی خود را از دست داد.

در این دم به فکرش رسید که اشتباه بزرگی کرده است. تعبیرش از برهنگی زن انگار خیلی بی‌پایه بود. اگرچه نمی‌توانست آرزوی نهانی او را در فریفتن خود به حساب نیاورد، شاید این برهنگی عادت‌ی معمولی بود که طرز زندگیش آن را لازم می‌ساخت. آخر وقتی هوا روشن می‌شد به رختخواب می‌رفت. آدم معمولاً در خواب عرق می‌کند. با توجه به اینکه زن ناچار بود روز بخوابد و بدتر از آن، در گودالی از شن سوزان بخوابد، برهنگیش کاملاً عادی بود. اگر او هم جای زن بود، بی‌شک در صورت امکان لخت می‌خوابید.

با درک این نکته ناگهان احساس راحتی کرد، انگار نسیمی که می‌وزید آشکارا عرق را از شن روی پوستش جدا کرده بود. بی‌فایده بود که خود را در وا همه‌های بی‌اساس غرق کند. آدم‌ها بارها از پشت دیوارهای سیمانی و میله‌های آهنی گریخته‌اند. او هم با دیدن هر قفلی بی‌آنکه معلوم کند بسته است یا باز، به این راحتی خود را نمی‌بازد. برگشت و آهسته به سوی کلبه رفت، پاهایش را روی شن می‌کشید. این دفعه خونسرد خواهد بود و اطلاعات لازم را از او به دست خواهد آورد. اگر مثل قبل سرش داد بکشد، فقط می‌تواند انتظار داشته باشد که زن لالمانی بگیرد. به علاوه، شاید سکوتش به سبب شرم از بی‌پروایی و غافلگیر شدن در برهنه خفتن باشد.

درون کلبه به چشمش که تازه از شن سوزان خیره بود، نیم تاریک می نمود و خنک و نمناک بود. هوای داغ بوی بد و کپک زده ای داشت که با بیرون خیلی فرق می کرد. اما ناگهان از چیزی که لابد توهم بود خبردار شد. از زن خبری نبود. لحظه ای یکه خورد. دیگر حدس و گمان بس بود. اما معمایی در کار نبود. زن آنجا بود. جلو سطل آب کنار ظرف شویی پشت به او ایستاده و سر به زیر انداخته بود.

لباس پوشیدنش تمام شده بود. مرد در پوشش او خطایی نمی یافت. رنگ همسان کیمونوی سبزآبی و شلوار کارش حس طراوت بوی نعنا را القا می کرد. راستی که زیادی نگران شده بود. در گیر و دار بی خوابی و محیط غریب مگر چاره ای جز خیالبافی های بی سرانجام داشت.

زن دستش را بر لبه سطل آب گذاشت و به آن زل زد؛ نوک انگشتش را در آب کرد و سطح آب را آهسته بارها به هم زد. مرد پیراهنش را به شدت در هوا تکاند - پیراهن از نم عرق و شن سنگین بود - و آن را محکم پیچید دور مچ دستش.

زن دلواپس نگاهی به دور و برش انداخت و چهره‌اش درهم رفت. رفتار توأم با شفقتش چنان طبیعی بود که آدم خیال می‌کرد صورتش در تمام عمر همین حالت را داشته است. بنابراین مرد تصمیم گرفت تا حد امکان خودمانی رفتار کند.

«هوا داغ است، نه؟ خدایا، در یک همچو هوای گرمی نمی‌شود پیرهن پوشید!»

با این حال زن هنوز مشکوک بود و نگاه غمناکی به او انداخت. خنده‌ای کمروییانه و تصنعی کرد، و با تردید حرف زد.
«بله، واقعاً گرم است. اگر آدم موقع عرق کردن لباس‌هایش را درنیاورد کھیر شن می‌زند.»
«کھیر شن؟»

«بله. پوست مثل اینکه بسوزد، تکه تکه تاول می‌زند و بعد پوست می‌اندازد.»

«هو... م... م. نمی‌دانم که واقعاً پوسته می‌زند یا نه. به نظرم از رطوبت چرک می‌کند.»

«بله... برای همین است...» شاید آخرش داشت آرام می‌گرفت، زبانش وا شده بود. «هر وقت داریم عرق می‌کنیم، تا می‌توانیم بی‌لباس این ور و آن ور می‌رویم. آخر توی این گودال‌ها زندگی می‌کنیم، پس واقعاً نگران نیستیم که کسی ما را ببیند.»

«البته. ببین، نمی‌خواهم به زحمت بیندازم، ولی دلم می‌خواهد این پیرهن شسته شود.»

«حتماً، خوشحال می‌شوم. فردا برای ما آب می‌آورند.»
«فردا؟ فردا مشکل بشود.» با دهان بسته خندید. عملاً زیرکی به خرج داده و گفت وگو را به اینجا کشانده بود. «راستی، محض رضای خدا کی

می خواهند بگذارند از اینجا بروم؟ واقعاً بدجوری توی هچل افتاده‌ام. اگر آدم حقوق‌بگیری مثل من برنامه‌اش را حتی نصف روز به هم بزند، تاوان زیادی باید برایش پردازد. نمی‌خواهم حتی یک دقیقه هم وقت تلف کنم. توی خاک شنی این دور و برها قاب‌بالان زیادی می‌پلکند. نمی‌دانم چیزی درباره‌شان می‌دانی. می‌خواستم در این مرخصی نوع تازه‌ای پیدا کنم.»

زن لب‌هایش را آهسته جنباند. اما حرفی از آن درنیامد. شاید آن نام ناآشنا را تکرار می‌کرد. مرد فهمید باز هم حواس زن دارد پرت می‌شود. بنابراین به طور غریزی ادامه داد.

«ببین، از خودم می‌پرسم که برای تماس گرفتن با اهالی ده راهی وجود دارد، مثلاً روی پیت نفت یا همچو چیزی بگویم.»

اما زن جواب نداد. به سرعتِ سنگی که در آب فرو می‌رود در سکوت بی‌اعتنای خود فرو رفت.

«چت شده؟ مرده شورش بیرند! چرا حرف نمی‌زنی؟» باز هم کفرش درآمده بود، اما به هر زحمت شده میل به فریاد کشیدن را خفه کرد. «من که سر در نمی‌آورم. اگر سوءتفاهمی شده، باشد! برای شیر به زمین ریخته‌گریه جایز نیست. سکوت تو از همه بدتر است. شاگردهای من هم همیشه همین کار را می‌کنند، اما من به‌اشان می‌گویم بزدلی از این بیشتر نمی‌شود که خاموش بمانند و وانمود کنند خودشان ملامت را قبول دارند. اگر توضیحی هست، فوراً بگو و خلاص.»

«ولی...» چشم‌های زن متوجه آرنجش شد، اما با صدایی که به طرز شگفت‌انگیزی محکم بود گفت: «فکر می‌کنم دیگر می‌فهمی.»

«می‌فهمم...؟» دهانش بازماند، نتوانست یکه خوردنش را پنهان کند.

«بله، باید تا حالا فهمیده باشی.»

سر آخر فریاد زد: «ولی، نمی‌فهمم! آخر از کجا بفهمم؟ وقتی یک کلمه

حرف نمی‌زنی، نمی‌شود از من انتظار داشته باشی بفهمم، می‌شود؟»
 «خُب، زندگی در اینجا واقعاً برای یک زن تنها خیلی سخت است.»
 «آخر این موضوع چه ربطی به من دارد؟»
 «همین جاست که به تو ربط دارد. شاید در رفتار با تو اشتباه کرده باشم.»

«منظورت از اشتباه چیه؟» از فرط اشتیاق به تته پته افتاده بود. «به عبارت دیگر، چرا توطئه کردید؟ تو طعمه تله بودی. خیال کردی اگر زنی را ببینم، مثل سگ یا گربه فوراً می‌پریم رویش.»
 زن گفت: «حالا دارد فصل بادهای شمال می‌شود و ما نگران توفان شن هستیم.» و به در چوبی که باز شده بود گوشه چشمی انداخت. در صدای آرام یکنواختش اعتماد ابلهانه‌ای نهفته بود.

«این شوخی نیست! حماقت هم حدی دارد. این یعنی صاف و ساده بازداشت غیرقانونی کردن. یک جور جنایت! نباید دست به چنین کارهای بی‌معنایی بزنی. عده زیادی بیکارند و منت شما را هم می‌کشند که به‌اشان مزد بدهید.»

«شاید. ولی اگر بدانند اینجا چه می‌گذرد، دردسر درست می‌شود.»
 «و شماها خیال می‌کنید من خطری برایتان ندارم؟ راستی که کور خواندید! اگر همچو فکری کردید، سخت در اشتباهید. از بخت بد شما، من ولگرد نیستم. مالیات می‌دهم و اسمم جزء سکنه شهر ثبت شده. همین روزها تقاضای تحقیق می‌کنند، و بعد نتیجه‌اش را خواهید دید. شماها حتی این موضوع را هم نمی‌فهمید؟ چطور می‌خواهید کارتان را توجیه کنید؟ خب، برو هر کسی را که مسئول است صدا کن. من نظرم را درباره کل این موقعیت احمقانه به او می‌گویم.»

زن سر به زیر انداخت و آه ملایمی کشید. شانه‌هایش فرو افتاد، اما جز

این دیگر نخواست تکانی بخورد؛ مثل توله‌سگ دلشکسته‌ای بود که به ناحق با او بدرفتاری کرده باشند. با این حال رفتارش مرد را عصبانی‌تر کرد.

«برای چی دل دل می‌کنی؟ یالا، تنها به من مربوط نیست. تو هم مثل من قربانی هستی، نه؟ حُب، نیستی؟ خودت گفتی اگر مردم بدانند اینجا چه خبر است، دردسر درست می‌شود. همین نشان می‌دهد که خودت می‌دانی این وضع زندگی تو چقدر خلاف عقل و منطق است. آلت دستشان نشو؛ نگذار با تو مثل برده رفتار کنند. هیچ کس حق ندارد تو را اینجا حبس کند. حالا برو یکی را صدا کن. باید از اینجا برویم بیرون... آه، که این طور. می‌ترسی، نه؟ اما احمقانه است! چی هست که ازش بترسی؟ من اینجا هستم. توی روزنامه‌ها هم دوست‌هایی دارم. به موضوع بُعدی اجتماعی می‌دهیم. چی شده؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟ به‌ات می‌گویم که جای ترس نیست!»

پس از چند لحظه ناگهان زن به حرف آمد، انگار می‌خواست به او دل‌داری بدهد.

«ناهار حاضر بکنم؟»

از گوشه چشم هیکلش را همچنان که در سکوت سیب‌زمینی پوست می‌کند برانداز کرد. آیا باید رام و مطیع، غذایی را که برایش حاضر می‌کرد بپذیرد یا نه؟ این موضوع همه فکر و ذکرش بود.

حالا وقت آرامش و خونسردی بود. چون هدفش روشن بود، بهتر بود به جای دل‌دل کردن با حقایق روبه‌رو شود – بهتر بود نقشه‌های روشنی برای فرار بکشد. بعداً می‌توانست از بابت رفتار غیرقانونی‌شان توضیح بخواهد. اما شکم خالی اراده‌اش را سست کرد. نتوانست حواسش را جمع کند. اما اگر تنگنایی را که در آن گیر افتاده بود رسماً قبول نداشت، شاید می‌بایست هر غذایی را هم رد می‌کرد. وقتی موقعیت را تأیید نمی‌کرد، غذا خوردن مسخره بود. حتی سگی که تو روی آدم براق می‌شود، اگر استخوانی برایش بیندازی دمش را می‌گذارد روی کولش.

اما بهتر بود فوراً نتیجه نگیرد. تا آنجا که نمی‌دانست کار زن به کجا می‌کشد، لازم نبود این قدر بی‌اعتنا باشد. قرار نبود که زن کاری را مفت بکند. حتماً پول خوراکش را می‌دهد. اگر پول می‌داد، دیگر دلیلی وجود

نداشت که حتی ذره‌ای خود را مدیون او بداند. مفسران مسابقات مشت‌زنی در تلویزیون همیشه می‌گفتند بهترین دفاع حمله است. با این فکر بکر خیالش راحت شد که بهانه‌ای برای رد نکردن غذا پیدا کرده است. ناگهان ذهنش روشن شد و همه چیز را دید. فقط شن دشمنش بود. بله، خودش بود. احتیاجی به ایجاد موانع غیرمنطقی نبود که مثل میله‌های آهنی از وسط شکسته شود. نردبان طنابی را برداشته‌اند - باشد، خودش نردبان چوبی درست می‌کند. اگر دیوار شنی شیب زیادی داشت، در این صورت شیب را با تراشیدن شن ملایم‌تر می‌کرد. اگر کمی به مغزش فشار می‌آورد، همه چیز آسان‌تر می‌شد. نقشه خیلی ساده به نظر می‌رسید، اما تا آنجا که با هدفش جور درمی‌آمد، هر چه ساده‌تر بهتر. بهترین راه حل همیشه به طرز خنده‌داری ساده است - قضیه کریستف کلمب و تخم مرغش را در نظر بگیرید. اگر مشکل را به هیچ می‌گرفت و اگر واقعاً می‌جنگید، خوب، بازی هنوز تمام نشده بود.

زن پوست کندن سیب‌زمینی‌ها را تمام کرده بود؛ بعد خردشان کرد و همراه برش‌های تریبی^۱ درشت و برگ‌دار توی قابلمه فلزی روی اجاق ریخت. به دقت کبریتی از کیسه پلاستیکی درآورد، و پس از استفاده باز آن را سفت پیچید و با بندی لاستیکی بست. در غربال برنج ریخت و آب رویش ریخت، شاید برای آنکه شن را بشوید. قابلمه بنای غلغل را گذاشت، و بوی تند ترب در فضا پخش شد.

«قدری آب مانده. دوست داری صورتت را بشوری؟»

«نه، ترجیح می‌دهم بخورم، نه اینکه صورتم را تویش بشورم.»

«آه، متأسفم. ولی آب آشامیدنی را جداگانه نگه می‌دارم.» از زیر

۱. منظور ترب‌های سفیدی است که ژاپنی‌ها آن را دایکون می‌نامند و متوسط آن حدود یک کیلو وزن دارد.

ظرف شویی کتری بزرگی را درآورد که لای پلاستیک پیچیده بود. «چندان سرد نیست، ولی جوشاندمش، پس لازم نیست بررسی که...»
 «راستی، اگر نگذاری کمی آب توی سطل بماند، بعد که نوبت ظرف شویی بشود به مشکل برمی خوری، نه؟»

«آه، نه. بشقاب‌ها را شن می‌مالم و پاک می‌کنم.»

این حرف را که زد، مشتی شن از کنار پنجره برداشت و در بشقابی که در دست داشت ریخت. برای نشان دادن چگونگی کار شن را چرخاند و سطح بشقاب را پوشاند. مرد یقین نداشت که بشقاب تمیز شده یا نه، اما حس می‌کرد تمیز شده است. دست‌کم در این مورد خاصیت شن با آنچه پیشتر در نظر داشت، جور درمی‌آمد.

باز غذا زیر چتر خورده شد. ماهی کبابی با سبزی پخته. همه چیز کمی شن‌آلود بود. با خود گفت، اگر چتر را از سقف آویزان می‌کرد، می‌توانستند با هم غذا بخورند، اما نمی‌خواست آن را به زبان آورد. جای نامرغوب معمولی خیلی پُررنگ بود، اما طعم بدی نداشت.

غذایش که تمام شد، زن پای ظرف شویی برگشت، تکه پلاستیکی روی سر خود گذاشت و زیر آن ساکت بنا کرد به خوردن. مرد با خود گفت درست مثل یک جور حشره است. آیا می‌خواهد تا ابد همین جور زندگی کند؟ اینجا از بیرون قطعه خاک کوچکی به نظر می‌رسد، اما وقتی ته این گودال باشی، چیزی جز شن بی‌کران و آسمان نمی‌بینی. هستی یکنواختی در دیدرس یک جفت چشم است. شاید زن همه عمرش را در اینجا به سر می‌برد، بی‌آنکه حتی خاطره‌ی یک کلام تسلی‌بخش از کسی برایش به جا بماند. شاید چون مرد را به دام انداخته و به او داده بودند، قلبش مثل قلب دختر جوانی به تپ‌تپ افتاده بود. خیلی رقت‌انگیز بود!

وسوسه شد که چیزی به او بگوید؛ اما در حال حاضر هوس سیگار کرد و یکی آتش زد. بدون شک پلاستیک در اینجا از ضروریات زندگی بود. کبریت روشن شده بود، اما سیگار خوب دود نمی‌کرد. پُک‌های محکم زد و گونه‌هایش از می‌ک زدن چال افتاد. اما هر چه پک می‌زد فقط طعم دود را می‌چشید، دودی چرب که زبانش را می‌آزرد؛ طعم سیگار بدتر از آن بود که بشود کشید. این کار ذهنش را آشفته کرد و میل صحبت با زن را در او کشت.

زن حواس خود را جمع بشقاب‌های کثیف کرد، آنها را روی کف خاکی گذاشت و آهسته رویشان شن ریخت. بعد با تردید گفت: «باید فوراً دست به کار شوم و شن را از روی سقف بریزم پایین.»
«شن را بریزی پایین؟ آه. خُب، به حال من که فرقی ندارد.» بی‌اعتنا فکر کرد که چرا باید ربطی به او داشته باشد. اگر تیرها بپوسند و بام فروبریزد، ربطی به او ندارد.

«اگر سر راحت هستم، می‌خواهی بروم جای دیگر؟»

«متأسفم، اما اگر می‌شود...؟»

لازم نیست تظاهر کند! آخر چرا حتی سر سوزنی احساسات واقعی خود را بروز نمی‌داد؟ لابد حس می‌کرد شاید به پیاز گندیده‌ای گاز زده است. اما هنگامی که به تندی، با حرکتی عادی، دستمالی دولا را دور دهان و چانه‌اش بست و پشت سر گره زد، در صورتش هیچ چیزی خوانده نمی‌شد. جاروی گردگیری و تکه چوب کوچکی زیر بغل زد و از تیغه گنجه که نصف درش به جا مانده بود بالا رفت.

مرد ناگهان به صدای بلند گفت: «راستش، اگر این خانه تلنگش در

برود، خیال هر دوی ما راحت می‌شود!»

خودش از اینکه یکهو کاسه صبرش لبریز شده تعجب کرد، و زن به

طرفش برگشت و با قیافه‌ای یکه‌خورده نگاهش کرد. خوب، پیدا بود که یکسره تبدیل به حشره نشده است.

بنابراین ادامه داد: «نه، از دست تو که عصبانی نیستم. از کل این ماجرا عصبانیم. از این توطئه خوشم نمی‌آید که شماها خیال می‌کنید می‌شود آدمی را به زنجیر کشید. می‌فهمی از چی دارم حرف می‌زنم؟ نه، چندان هم فرقی نمی‌کند که بفهمی یا نه. قصه سرگرم‌کننده‌ای برایت بگویم. در پانسیونم یک سگ دورگه بی‌ارزش داشتم. موی پرپشتی داشت که حتی تابستان هم نمی‌ریخت. وضع تأسف‌آوری داشت که آخرش ناچار شدم آن را بزنم. اما درست همان وقتی که می‌خواستم موهای چیده را دور بریزم، سگ – نمی‌دانم در ذهنش چه می‌گذشت – زوزه رقت‌انگیزی کشید، مقداری از موها را به دهان گرفت و به طرف لانه‌اش دوید. شاید حس می‌کرد که مو قسمتی از تن اوست و نمی‌خواست از آن جدا شود.»

دزدانه به حالت زن توجه کرد. اما او کوششی نکرد که تکان بخورد، و در وضعی غیرعادی بالای تیغه خمیده ماند. «حُب، ولش کن. هر کس فلسفه خودش را دارد که شاید به درد یکی دیگر نخورد. برو و با شن‌روبی یا هر کاری که دلت می‌خواهد پدر خودت را در بیار. اما من تحملش را ندارم. دیگر بسم است! اگر دلم می‌خواست، می‌توانستم راحت از اینجا بیرون بروم. تازه سیگارم هم تمام شده.»

زن ناشیانه و به نشانه تسلیم گفت: «آه... می‌خواستم... درباره سیگار بگویم... بعداً که آب را تحویل بدهند...»

مرد بی‌اختیار زد زیر خنده. «سیگار؟ برایت سیگار هم می‌آورند؟ مسئله این نیست. دارم از موها حرف می‌زنم. مشتی مو. متوجهی؟ دارم سعی می‌کنم حالت کنم که دلبستگی بیهوده به یک مشت مو چقدر بی‌معناست.»

زن ساکت بود. قیافه‌اش نشان نمی‌داد که می‌خواهد توضیح بدهد. لحظه‌ای منتظر شد، و بعد که معلوم شد مرد دیگر حرف نمی‌زند، آهسته روگرداند و انگار که اتفاقی نیفتاده است کار ناتمامش را از سر گرفت. روکش بالای گنجه را پس زد و به کمک آرنج‌ها و جنباندن ناشیانه پاها بالاتنه‌اش را از دریچه پشت‌بام لغزاند. شن به صورت جویبارهای کوچکی از اینجا و آنجا بنا کرد به ریختن. این احساس به مرد دست داد که حشره غریبی توی سقف جاخوش کرده است. شن و چوب پوسیده. نه، خیلی ممنون، این چیزهای عجیب و غریب از سرش هم زیادی بود!

بعد از یک گوشه سقف شن آبشاروار فرو ریخت. شدت ریزش شن با بی‌صدایی عجیب آن تناقض و هم‌انگیزی داشت. شکاف‌ها و درزهای تخته‌های سقف روی کف حصیرپوش چندین تل بزرگ ساختند. شن بینی مرد را سوزاند و چشمانش را تحریک کرد؛ از خانه گریخت.

ناگهان حس کرد که انگار سر تا پا در چشم‌اندازی مشتعل ذوب می‌شود. اما چیزی چون قندیلک یخ میان تنش باقی مانده بود. یک جور شرمندگی به او دست داد. یک جور زن حیوان‌وار... که فقط به امروزش فکر می‌کند... نه دیروز، نه فردا... با قلبی به اندازه نوک سوزن. دنیایی که ساکنانش معتقدند می‌توان آدم را مثل نشانه‌های گچ از روی تخته سیاه پاک کرد. در بدترین کابوس‌هایش هم نمی‌توانست تصور کند که هنوز چنین بربریتی در گوشه‌ای از جهان وجود داشته باشد. خوب، به هر حال اگر این نشانه آغاز تسلاي خاطر و بازگشت آرامش پس از یکه خوردن اولیه بود، پس تردید و وسواسش چندان چیز بدی هم نبود.

اما نباید وقت تلف کند. در صورت امکان پیش از تاریک شدن هوا باید کار را تمام کند. چمباتمه زد و ارتفاع دیواره شنی را که چون شیشه ذوب شده پشت ورقه نازکی از هُرم گرما می‌لرزید، اندازه گرفت. هر بار

که نگاهش می‌کرد، انگار بلندتر می‌شد. نمی‌شد برخلاف قانون طبیعت شیب ملایمی را تند کرد - فقط می‌خواست شیب تندی را ملایم کند. دلیلی وجود نداشت که درنگ کند.

البته بهترین راه این کار کم‌کم تراش دادنش از بالا بود. اما چون این کار غیرممکن بود، راه کندن از پایین را در پیش گرفت. اول مقدار زیادی از شن را از زیر می‌کند و منتظر می‌شود که شن بالای سر فروبریزد، بعد باز از زیر می‌کند و می‌گذارد از بالا بریزد. اگر این کار را بارها تکرار کند، سطح زمینی که روی آن می‌ایستد رفته‌رفته بالا می‌آید و در نهایت به بالا می‌رسد. البته ممکن بود ریگ روان وسط کار او را با خود ببرد. اما هر قدر هم که روان بود، آب که نبود و تاکنون نشنیده بود که کسی در میان ریگ روان غرق شود.

بیل کنارپیت‌های نفت به دیوار بیرونی که دورکف خاکی کشیده بودند تکیه داشت. لبه غُر شده بیل مثل تکه‌ای چینی شکسته برق سفیدی می‌زد.

مدتی سرگرم کندن شد. شن هر لحظه نرم‌تر می‌شد، و کارش ظاهراً پیشرفت می‌کرد. صدای بیل که در شن فرو می‌رفت و نفس‌نفس او زمان را می‌شمرد. اما سر آخر دست‌هایش خسته شد. با خود گفت زمان درازی کار کرده، اما پیدا بود که آن همه کندن بی‌حاصل بوده است. فقط قسمت کوچکی از شن از سمت راست جایی که می‌کند ریخته بود. به هر حال با روند هندسی ساده‌ای که می‌پنداشت تفاوت زیادی داشت.

تصمیم گرفت به جای دلوپسی بیشتر، قدری استراحت کند و نظرش را درباره ساختن مدلی از گودال به آزمایش بگذارد. خوشبختانه دستمایه فراوان بود. نقطه‌ای را در سایه لبه بام انتخاب کرد و گودالی به عرض نیم متر کند. اما شیب آن زاویه‌ای را که پیش‌بینی می‌کرد نداشت؛ حداکثر

چهل و پنج درجه بود، تقریباً مثل زاویه یک پیاله. وقتی شن زیرش را خالی کرد، شن از دو طرف جاری شد، اما شیب همان طور باقی ماند. انگار که شن زاویه ثابتی داشت. وزن و مقاومت دانه‌های شن ظاهراً با هم توازن کاملی داشت. گیریم که این فرض درست بود، اما آیا دیواری که می‌خواست بر آن غلبه کند، به همان درجه شیب داشت؟

نه، این شدنی نبود. وهم و خیال شاید، اما حقیقت نه. پیداست به هر شیبی از پایین نگاه کنی، کمتر از آنچه در واقع هست می‌نماید.

پس آیا نمی‌بایست آن را به حساب موضوع کمیت بگذارد؟ طبعاً با مقادیر متفاوت شن فشار هم تغییر می‌کند. اگر فشار تغییر کند، طبعاً بین وزن و مقاومت معادله‌های گوناگونی برقرار می‌شود. شاید بستگی داشته باشد به سرشت دانه‌های شن. مقاومت خاک رُس فشرده در برابر فشار با خاک رُسی که در طبیعت وجود دارد از زمین تا آسمان فرق می‌کند. به علاوه، لازم بود مسئله رطوبت را نیز در نظر بگیرد. خلاصه احتمال می‌رفت قانون دیگری متفاوت از آنچه در مورد نمونه دست‌سازش به کار می‌رفت حاکم باشد.

با اینکه شکست خورد، تجربه‌اش یکسره بیهوده نبود. این نکته که پی‌برد شیب دیواره طوری است که می‌توان به آن گفت حالت فوق پایدار، یافته بسیار پُراهمیتی بود. معمولاً تبدیل حالت فوق پایدار به حالت پایدار عادی کار دشواری نیست.

اگر محلول فوق اشباعی را تکان بدهیم، با تشکیل رسوب کریستالی به نقطه اشباع عادی می‌رسد.

ناگهان حس کرد کسی نزدیک اوست؛ و برگشت. از حضور زن که در آستانه در ایستاده و به او زل زده بود بی‌خبر بود. بدیهی است که دستپاچه شد و آشفته قدمی به عقب گذاشت؛ طوری به دور و برش نگاه کرد که

انگار استمداد می‌طلبید. سر برداشت و در بالای کناره شرقی سه مرد را دید که ردیف ایستاده‌اند و به پایین نگاه می‌کنند. دور سر خود دستمال پیچیده بودند، چون غیر از چشمانشان چیزی دیده نمی‌شد؛ نمی‌توانست مطمئن شود، اما شبیه پیرمردهای دیروز بودند. فوراً کمر راست کرد، اما ناگهان تغییر عقیده داد و تصمیم گرفت محلشان نگذارد و به کارش بپردازد. این نکته که او را می‌پایند، کفرش را درآورده بود.

عرق به چشمانش دوید و از نوک دماغش چکید. چون وقت نداشت عرقش را خشک کند، فقط چشم‌ها را بست و بیل زد. در هیچ وضعی نباید به بازوهایش استراحت می‌داد. وقتی ثابت‌قدمی او را ببینند، لابد می‌فهمند، که چه آدمهای منفوری هستند، مگر اینکه کودن باشند.

نگاهی به ساعتش انداخت. شیشه‌اش را به شلوار مالید تا شن را از رویش پاک کند؛ ساعت دو و ده دقیقه بود. همان ده دقیقه از دو گذشته که قبلاً هم بود. ناگهان اعتمادش به سرعت کار را از دست داد. لابد از دریچه چشم حلزون، خورشید با سرعت توپ بیس‌بال حرکت می‌کند. بیل را دست به دست کرد، پشت به دیوار کرد و دیوانه‌وار به کار پرداخت.

یکهو ریزش شن شدید شد. صدای خفه‌ای شنید و بعد فشاری بر سینه‌اش حس کرد. کوشید ببیند چه خبر شده، اما دیگر حس جهت‌یابی خود را از دست داده بود. همچنان که روی لکه سیاه استفراغش دولا شده بود، بفهمی نفهمی نور شیری کمرنگ بازیگوشی را بالای سرش دید.

بخش دوم

«دینگ و دینگ و دینگ

چه صداست؟

زنگوله.

دانگ و دانگ و دانگ

چه آواست؟

آوای شیطان.»

زن چنان می خواند که انگار با خود زمزمه می کند، لای و لجن سطل آب را با چمچه ای می گرفت و خستگی ناپذیر بارها این بندها را تکرار می کرد. خواندن ترانه که تمام شد، صدای برنج ساییدن به گوش مرد رسید. مرد آهی کشید، غلتی زد و چشم به راه ماند، تنش از انتظار فشرده بود. طولی نکشید که زن تشتی پر از آب آورد، شاید برای آنکه تنش را با اسفنجی بشوید. پوست تنش از شن و عرق پُف کرده و متورم شده بود. دراز کشید و چشم به راه حوله خیس و خنک ماند. از وقتی توی شن از حال رفته بود بستری بود. دو روز اول حدود دو

درجه تب داشت و پشت سر هم استفراغ می‌کرد. اما روز سوم تب فروکش کرد و اشتهايش قدری باز شد. شاید علت اصلی صدمه‌ای نبود که از بهمن شن خورده بود، بلکه تقلای درازمدتی بود که به آن عادت نداشت، آن هم زیر تیغ بی دریغ آفتاب. به هر حال دوره نقاهتش چندان هم طول نکشیده بود.

شاید به همین دلیل خیلی زود بهبود یافت. روز چهارم درد پا و کشاله‌ها تقریباً از بین رفته بود. روز پنجم غیر از نوعی سنگینی دیگر نشانه‌ای از بیماری به جا نبود. با این حال در رختخواب ماند و وانمود کرد که سخت بیمار است؛ البته برای این کارش انگیزه و حساب و کتابی داشت. طبعاً حتی لحظه‌ای نقشه فرارش را از یاد نبرده بود.

«بیداری؟»

زن داشت با کمرویی صدایش می‌زد. مرد از گوشه چشم نیم‌باز متوجه گردی زانویش از پشت شلوار کار شد. بی آنکه حرف بزند با ناله‌ای به زن پاسخ داد. زن که حوله را با ملایمت توی تشت برنجی لبه قر شده می‌چلاند، پرسید: «حالت چطور است؟»

«ای... کمی بهترم.»

«می‌خواهی پشتت را تمیز کنم؟»

چندان پروای آن را نداشت که خود را به دست زن بسپارد، چون بهانه داشت که بیمار است. خیلی مبهم یادش می‌آمد که شعری درباره کودک تبداری خوانده بود که خواب دیده بود او را لای زرورق خنکی پیچیده‌اند. پوست شن‌زده‌اش ناگهان باز خنک و تر و تازه شد. رایحه زن روی تن حساسش می‌لغزید و به نرمی او را برمی‌انگیخت.

با این حال نمی‌توانست زن را کاملاً ببخشد. این احساس نسبت به او یک چیز بود و کاری که کرده بود چیز دیگر؛ و مرد دست‌کم در حال

حاضر بین آن دو فرق می گذاشت. مرخصی سه روزه اش تا حالا تمام شده بود. تلاش و تقلا دیگر فایده نداشت. شکست نقشه اولیه اش در هموار کردن شیب شن با خرد کردن دیواره شنی بر اثر آن بود که نه آمادگی داشت و نه عوامل دیگر را سنجیده بود. اگر آفتاب زدگی نبود، کار را از پیش می برد. اما کندن شن بیش از آنچه تصور می کرد خسته کننده بود. لازم بود از روش کارتری استفاده کند، به همین دلیل خود را به بیماری زد.

وقتی به هوش آمد، از اینکه خود را در خانه زن بستری دید، دلخور شد. پیدا بود که دهاتی ها قصد همدردی با او را ندارند. این موضوع را درک می کرد، اما نظرش تغییری نکرده بود. آنها وخامت حالش را دست کم گرفته و برایش پزشک نیاورده بودند. کاری می کند که پشیمان بشوند. شب که زن کار می کند می گیرد تخت می خوابد و برعکس، روز که می خواهد استراحت کند، با ناله و شکایت مبالغه آمیز مزاحم خوابش خواهد شد.

«درد داری؟»

«البته که دارم. لابد یکی از مهره هایم جابه جا شده.»

«می گذاری برایت بمالم؟»

«خدایا، نه! تحمل مشّت و مال آدم ناشی را ندارم. عصب های تیره پشت حیاتی است. اگر بمیرم، چه می کنید؟ آن وقت می افتید توی دردسر، نه؟ دکتر بیارید. دکتر! آه، درد می کند! تحمل این درد را ندارم. اگر عجله نکنید خیلی دیر می شود!»

زن که نمی تواند در برابر این فشار تاب بیاورد، به زودی از پا درخواهد آمد. توانایی کارش اُفت خواهد کرد و حتی ایمنی ساختمان به خطر خواهد افتاد. این موضوع برای ده هم کم اهمیت نخواهد بود. می خواستند یک نفر کمک شان کند، به این مقصود خود که نرسیدند هیچ، یک مشکل

دست و پاگیر هم پیدا کرده بودند. اگر فوراً او را از آنجا بیرون نمی بردند، رشته اوضاع کلاً از دستشان در می رفت.

اما این نقشه به این آسانی ها که فکر می کرد نبود. اینجا شب ها شلوغ تر از روزها بود... قرچ قرچ بیل که از پشت دیوارها می شنید... تنفس زن... سوت و داد و قال مردهایی که زنبیل های پُر را می کشیدند... غرش خفه و انت سه چرخ که باد صدایش را می برد... عوعو دوردست سگ ها. هرچه زور می زد بخوابد کلافه تر می شد، تا آنکه خواب به کل از چشمش می پرید.

چون شب خوب نمی خوابید، روز مدام چرت می زد. اما بدتر از همه دانستن این نکته بود که اگر این فکر هم با شکست روبه رو شود، همیشه راه گریز دیگری هم خواهد بود؛ و از موقعیت کنونی کاسه صبرش لبریز شده بود. تا حالا یک هفته گذشته بود. حالا دیگر درخواست تحقیق را به پلیس داده بودند. سه روز اول مرخصی عادی بود. اما از آن به بعد غیبتش غیرموجه محسوب می شد. همکاران که معمولاً خیلی حساس بودند بداند دیگران چه می کنند، حتماً بی اعتنا از کنار این موضوع نمی گذرند. شاید همان شب آدم نخود هر آشی پیدا بشود و دور و بر پانسیونش سر و گوشی آب بدهد. اتاق بی اثاث بودار که به روی آفتاب بعد از ظهر بسته باشد، غیبت صاحبش را لو می دهد. شاید بازدیدکننده به طور غریزی به مرد خوشبختی که خود را از این آلونک رها کرده رشک ببرد. روز بعد شایعه بدخواهانه را با اخم یا ابروهای بالا انداخته در گوش هم پیچ می کنند. این موضوع طبیعی خواهد بود. حتی خودش هم انتظار نداشت این غیبت غیرعادی تأثیر دیگری روی همکارانش بگذارد. کمتر کسانی مثل معلم جماعت حسودند. سال های سال شاگردها مثل آب رودخانه می غلتند و می روند. شاگردها روان می شوند و فقط معلم است

که مثل سنگِ جاخوش کرده ته رودخانه باقی می ماند. با دیگران از امیدهایش حرف می زند، اما خودش خوابشان را نمی بیند. خود را بی ارزش می داند و یا به انزوای خودآزار پناه می برد، یا اگر در این مورد ناکام شد، در نهایت مظنون و ریاکار می شود، و تا ابد رفتار نامتعارف دیگران را به باد انتقاد می گیرد. آن چنان اشتیاقی به آزادی و عمل دارد که فقط از مردم بیزار می شود. آیا ناپدید شدنش تصادفی بود؟ نه. اگر تصادف بود، خبری از او پخش می شد. خوب، خودکشی چه؟ اگر این طور بود، پای پلیس به میان می آمد. خودکشی او که محال بود! این مردک احمق را دست بالا نگیرید. بله، راست راستی به میل خودش ناپدید شد؛ لازم نیست در این باره زیاد کند و کاو کنیم. اما کم کم دارد یک هفته می شود. واقعاً که آدم ازش می ترسد. آخر، چه فکری توی کله اوست؟

اطمینان نداشت که نگرانشان صادقانه باشد، اما دست کم کنجکاوی فضولانه شان مثل خرمالوی رسیده ای بود که روی درخت مانده باشد. در نتیجه قدم بعدی این خواهد بود که مدیر به کلانتری برود و برگ درخواست تحقیق را پر کند. لذتی را که در درونش می جوشد پشت قیافه جدی خود پنهان می کند. «نام کامل: نیکی جومپی. سن: سی و یک. قد: صد و پنجاه و پنج سانت. وزن: شصت و پنج کیلو. مو: کمی خلوت، خواب مو از جلو به عقب؛ چربش نمی کند. دید: راست ۲۰/۳۰؛ چپ ۲۰/۲۰: رنگ پوست: تیره. مشخصات: صورت دراز، دور و بر چشم ها کمی افتاده، بینی کوچک و سربالا، آرواره چهارگوش؛ مشخصات ویژه دیگری ندارد، جز یک خال گوشتی زیرگوش چپ. گروه خونی: AB. صدای خشن توأم با لکنت. گوشه گیر، لجباز، اما از نظر اجتماعی مشکل خاصی ندارد. لباس: شاید لباس مخصوص حشره گیری پوشیده باشد. عکس تمام رخ پیوست، دو ماه پیش برداشته شده است.»

البته حتی دهاتی‌ها هم لابد طبعاً به فکر راه و چاره بودند، چون خود را در اقدام جنون‌آسای مخاطره‌آمیزی درگیر کرده بودند. راحت می‌توان سر چند پلیس محلی را شیره مالید. لابد اقدامات احتیاطی به خرج داده بودند تا نگذارند برای امور پیش‌پا افتاده بیایند و آن دور و برها بپلکند. اما این جور پنهان‌کاری‌ها تا وقتی لازم بود و کارایی داشت که او سالم باشد و بتواند در برابر کار بیل‌زدن شن تاب بیاورد. ولی پنهان کردن مردی که بیماری سختی دارد و مثل او یک هفته بستری شده به خطرش نمی‌ارزد. اگر به این نتیجه می‌رسیدند که آدم بی‌خاصیتی است، عاقلانه‌تر بود پیش از اینکه خیلی دردسرساز شود خودشان را فوراً از شرش خلاص کنند. هنوز هم می‌توانستند داستانی سرهم کنند. می‌توانستند بگویند که بر اثر سقوط در گودال دچار توهمات عجیب و غریبی شده است، و این توضیح از گله و شکایت خیال‌بافانه او دایر بر اینکه او را به دام انداخته و زندانی کرده‌اند، بسیار پذیرفتنی‌تر بود.

از جایی خروسی قوقولی کرد و ورزایی ماغ تیزی کشید. اما در این گودال شن نه مسافتی در کار بود و نه جهتی. دنیای عادی روزمره در بیرون بود، آنجا که کودکان بازی می‌کردند، به سنگها در امتداد جاده تپا می‌زدند، آنجا که خروس‌ها درست به موقع پایان شب را اعلام می‌کردند. رنگ‌های فلق با بوی خوش دم کشیدن برنج درمی‌آمیخت.

و زن با حرارت تن او را تمیز می‌کرد. سپس با تمام قوا با حوله خیس، چنان تنش را سایید که انگار شیشه‌ای را برق می‌اندازد، و حوله را چنان چلانند که مثل تکه‌ای چوب شد. گذشته از صداهای بامدادی، حس موزونی که این مالیدن و ساییدن فراهم می‌آورد، اندک‌اندک او را به چرتی مقاومت‌ناپذیر فرو برد.

«راستی...» خمیازه‌ای را که انگار به زور از درونش راه می‌گشود خفه

کرد. «مدت زیادی گذشته... دلم می‌خواهد روزنامه‌ای ببینم. نظرت چیه...؟ به گمانت راهی هست که یکی به دستم برسانند؟»
 «خُب... بعد... می‌پرسم.»

مرد خوب دریافت که زن سعی می‌کند صداقت خود را نشان دهد. متوجه بود که زن مراقب است مبادا به احساس او لطمه بزند، این موضوع در لحن خالی از اعتماد به نفس زن آشکار بود. اما همین پاک کفریش می‌کرد. آیا حتماً از آنها می‌خواست؟ آیا حق نداشت اگر دلش می‌خواهد روزنامه‌ای بخواند؟ دست زن را پس زد و به او پرخاش کرد، یکهو هوس کرد تشنه را با هرچه در آن است واژگون کند.

اما در این مرحله عصبانی شدن کارها را خراب می‌کرد. کسی که مبتلا به بیماری وخیمی باشد، سر یک روزنامه به هیجان نمی‌آید. البته دلش نمی‌خواست چشمش به نوشته‌ای بیفتد. اگر منظره‌ای نباشد که تماشا کنی، طبیعی است که دلت بخواهد دست‌کم عکس منظره را نگاه کنی. در کتاب‌های گوناگون خوانده بود که چطور نقاشی منظره در آنجاهایی که سبز و خرم نیست رواج دارد و روزنامه در مناطق صنعتی که روابط انسان اندک است پا می‌گیرد. وانگهی، ممکن بود بخت یارش باشد و آگهی مربوط به گمشدگان را ببیند؛ یا از این بهتر، شاید مقاله‌ای درباره ناپدید شدن او زینت‌بخش ستون اجتماعی روزنامه باشد. البته نمی‌شد انتظار داشت که دهاتی‌ها با کمال میل روزنامه‌ای به دستش بدهند که چنین مقاله‌ای تویش چاپ شده باشد. به هر حال حالا صبر و حوصله مهم‌ترین چیز بود.

بی‌شک تمارض کار ساده‌ای نبود. درست مثل این بود که فئر فشرده‌ای را توی دستت بگیری. تا ابد که نمی‌شد تاب آورد. نباید اوضاع را به حال خود می‌گذاشت. باید واقعاً وادارشان می‌کرد که به مسئولیت

خود در قبال او پی ببرند. همین کار را هم می‌کند و از همین امروز و به هر ترتیب که شده نمی‌گذارد زن به قدر چشم برهم زدنی بخوابد!
(نخواب...! نباید بخوابی!)
دراز کشید و ناله بلند و کشداری سر داد.

زیر چتری که زن برایش به پا کرده بود سوپ لب‌سوزی را که از خزه دریایی درست کرده بود خورد. ته پیاله سوپ یک لایه شن نشسته بود. حافظه‌اش یکسره از کار افتاده بود. بعد خوابی طولانی و توانفرسا آشفته‌اش کرده بود. در خواب با پاهای گشاد سوار چوب غذاخوری کهنه و فرسوده‌ای بود شناور در خیابانی ناشناخته. سواری روی چوب غذاخوری بد نبود، به سورت‌مه‌سواری می‌مانست، اما وقتی حواسش را جمع کرد، حالت شناوری را از دست داد. خیابان از نزدیک آلبالویی بود و از دور بفهمی نفهمی سبز. یک چیزی توی ترکیب رنگ‌ها بود که پریشان‌ش کرد. سرانجام به یک ساختمان دراز چوبی رسید که شبیه پادگان بود. بوی سوپ رقیقی در فضا بود. از پله‌ها بالا رفت، شلوارش را که گویا پایین می‌آمد بالا کشید، و به اتاقی خالی رسید که فقط میز دراز و باریکی تویش بود. حدود ده مرد و زن دور میز نشسته بودند و غرق یک جور بازی بودند. بازیکن وسط از دسته ورق برگ می‌داد. در آخر دست ورق‌ریز ناگهان برگی به او داد و فریاد زد. او ورق را بی‌اختیار به دست گرفت و

نگاهی به آن انداخت؛ اصلاً ورق نبود، نامه بود. نامه عجیب بود و نرم. با انگشت که فشارش داد، خون از لای انگشت‌هایش بیرون زد. فریادی کشید و بیدار شد.

پرده مه‌آلود دلگیری دیدش را تیره و تار کرده بود. همین که جابه‌جا شد، خش‌خش کاغذ خشک را شنید. روزنامه بازی روی صورتش افتاده بود. به حق چیزهای ندیده! لابد باز خواب می‌دید. روزنامه را که کنار زد، یک لایه شن از رویش به زمین ریخت. از مقدار شن پیدا بود که مدت زیادی گذشته است. باریکه‌های نور که از لای درزهای دیوار کجکی به درون می‌تابید، خبر می‌داد که ظهر نزدیک است. از خود پرسید این بوی چیست؟ مرکب تازه؟ با خود گفت محال است، با این حال به تاریخش نگاه کرد. چهارشنبه، شانزدهم. راست راستی روزنامه همان روز بود! باور نکردنی بود، اما حقیقت داشت. پس زن درخواستش را مطرح کرده بود. روی تشک که از عرق خیس و چسبناک بود، یک آرنج را ستون سر کرد. هزار جور فکر یکباره در سرش جولان داد و بیهوده سعی کرد حروف چاپ شده روزنامه را که آن همه مدت انتظارش را داشت بخواند.

دستور کار جدید کمیته مشترک ژاپن - امریکا

خدایا، زن چطور توانسته بود به این روزنامه دست پیدا کند؟ آیا واقعاً دهاتی‌ها حس می‌کردند چیزی به او بدهکارند؟ حتی اگر این طور باشد، با توجه به سیر اوضاع تاکنون، پس از صبحانه هر تماسی با دنیای خارج قطع می‌شد. آیا زن وسیله ارتباط خاصی با دنیای بیرون داشت که او تاکنون از آن بی‌خبر مانده بود؟ یا از این که بگذریم، آیا خودش بیرون رفته و روزنامه خریده بود؟ حتماً یکی از اینها بود.

اقدامات جدی برای مقابله با راه‌بندان‌ها

اما یک لحظه صبر کن. فرض کنیم زن بیرون رفته باشد - این کار بدون نردبان غیر قابل تصور بود. نمی دانست چطور این کار را کرده، اما یک چیز مسلم بود - از یک نردبان طنابی استفاده شده بود. رؤیای زندانی برای فرار که هیچ، اما این زن، یکی از اهالی ده، چطور با از دست دادن آزادی رفت و آمد کنار می آمد؟ برداشتن نردبان طنابی لابد اقدامی موقتی بود برای آنکه مرد از زندانش در نرود. اگر این طور باشد، و اگر او بتواند غافلگیرشان کند، روزی باز این فرصت دست می دهد.

ماده موجود در پیاز برای مداوای جراحتهای ناشی از تشعشع مؤثر تشخیص داده شد.

نقشه تمارزش انگار نتیجه غیرمنتظره ای به بار آورده بود. در روزگار قدیم چه خوب می گفتند که بر اثر صبر نوبت ظفر آید. اما این فکر هم دردی را دوا نکرد. هنوز هم کمیت کار می لنگید. شاید تقصیر آن خواب عجیب و مضطرب کننده بود. آن نامه خطرناک جور عجیبی ناراحتش کرده بود. آیا واقعاً خطرناک بود؟ معنایش چه بود؟

ولی چه فایده ای داشت هر بار که چیزی را به خواب می بیند نگران شود. به هر حال باید کاری را که شروع کرده بود تمام می کرد.

زن کنار لبه برآمده کف زمین دور اجاق خوابیده بود. نفس های ملایم می کشید و مثل همیشه زانوها را بغل کرده و مثل تویی گرد و گلوله شده بود؛ کیمونوی تابستانی اتو نکشیده ای را رویش انداخته بود. بعد از آن روز اول دیگر لخت جلو او ظاهر نمی شد، اما زیر کیمونوی تابستانی شاید مثل گذشته برهنه بود.

در صفحه اجتماعی و ستون محلی چشم دواند. البته نه درباره ناپدید شدن او مقاله ای بود و نه اطلاعیه ای درباره گمشدگان. اما خلاف انتظارش نبود و از این رو دل سرد نشد. آهسته بلند شد و روی زمین قدم گذاشت.

شلوارک کیسه‌مانندی از جنس ابریشم مصنوعی تن کرده و بالاتنه‌اش یکسره برهنه بود. بی‌هیچ پرو برگرد این جور لباس پوشیدن راحت‌تر بود. چون دور کمرش که کمر بند می‌بست شن جمع شده و پوست آنجا تاول زده بود و می‌خارید.

دم در ایستاد و دیوارهای شنی را برانداز کرد. نور چشمانش را زد و همه‌جا را شعله‌های زرد دربرگرفت. نه از کسی خبری بود و نه از نردبان: این موضوع طبیعی به نظر می‌رسید. با این حال خوب برانداز کرد تا مطمئن شود. حتی نشانه‌ای از جای آویختن طناب هم وجود نداشت. البته با چنین بادی پنج دقیقه طول نمی‌کشید که هیچ نشانه‌ای به جا نماند. درست بیرون در، سطح شن مدام زیر و رو می‌شد، انگار که موج می‌زد. برگشت و دراز کشید. مگسی وزوز می‌کرد. مگسِ میوه گل‌بهی کوچکی بود. شاید جایی چیزی داشت می‌پوسید. با آبی که در کتری پیچیده در پلاستیک کنار بالشش بود، گلویی تر کرد و زن را صدا زد:

«می‌شود یک لحظه بلند شوی؟»

زن لرزان از جا پرید و کیمونوی تابستانی تا کمرگاهش لغزید. رگ‌های آبی پستان‌های افتاده، اما هنوز پُرش دیده می‌شد. سراسیمه کیمونوی خود را مرتب کرد. مبهوت و خیره نگاه کرد، به نظر نمی‌رسید کاملاً از خواب بیدار شده باشد. مرد دستخوش تردید شد. آیا حالا باید از وضع نردبان پرسد؟ آیا باید صدایش را با خشم بلند کند؟ یا باید لحن ملایم پرسشی به کار ببرد و در عین حال از بابت روزنامه تشکر کند؟ اگر هدفش این بود که نگذارد زن بخوابد، پس بهتر بود آن را پر خاشگرانه مطرح کند. از بابت تمارض تیرش به سنگ خورده بود، چون رفتارش کمتر به مردی می‌مانست که مهره‌های پشتش جابه‌جا شده باشد. کاری که باید می‌کرد این بود که وادارشان کند بفهمند به درد کار نمی‌خورد - و به هر حال آنها

را از حالت گوش به زنگ بیرون بیاورد. آن قدر نرم شده بودند که به او روزنامه بدهند؛ لازم بود بیش از این مقاومتشان را درهم بشکند. اما بی معطلی وارفت.

«نه، البته که بیرون نمی‌روم. مردهای تعاونی اتفاقی قدری مواد حفظ‌کننده چوب را که قبلاً سفارش داده بودم آوردند و من از آنها روزنامه خواستم. فقط سه چهار خانه توی دِه روزنامه می‌خرند. ناچار شدند همه راه را تا فروشگاه شهر بروند تا آن را بخرند.»

چنین اتفاقی محال نبود. درست مثل اینکه در سلولی با قفل بدون کلید را به روی آدم ببندند. حتی اگر اهالی محل خودشان با زندانی کردن کنار آمده باشند، پس دیواره بلند شنی برایش موضوع خنده‌داری نبود. کارد به استخوانش رسید و سر سخت‌ترش کرد.

«حیرت‌آور است! این خانه توست، نه؟ تو که سگ نیستی. آزادانه رفت و آمد کردن نباید برایت مشکل باشد، نه؟ یا کار زشتی کرده‌ای که جرأت نمی‌کنی رویت را به اهالی ده نشان بدهی؟»
چشمان زن از تعجب گشاد شد. چنان زل زد که چشمانش خون گرفته و سرخ شد.

«به هیچ وجه! جرأت ندارم رویم را نشان بدهم؟ مزخرف است!»

«خُب، پس دلیلی ندارد این قدر کمرو باشی.»

«ولی دلیلی هم ندارد که بروم بیرون!»

«دست کم می‌شود قدمی بزنی.»

«قدم بزنی؟»

«بله. قدم بزنی. همین دلیل بس نیست که بخواهی قدمی بزنی؟»

منظورم این است که، پیش از آمدنم لابد هر وقت دلت می‌خواست، می‌رفتی و قدمی می‌زدی، نه؟»

«بله. ولی از بیخود راه رفتن خسته می شوم.»

«شوخی نمی کنم. از خودت بپرس. باید درک کنی. حتی اگر سگی را بیندازی توی قفس، می زند به سرش.»

زن با صدای یکنواخت خجولش فوری گفت: «ولی من قدم هایم را زده ام. جدی می گویم، وادارم می کردند یک عالمه راه بروم. تا رسیدم اینجا. مدت زیادی بچه ای به کولم بود. از آن همه راه رفتن واقعاً خسته شدم.»

مرد جا خورد. راستی چه طرز حرف زدن عجیبی! وقتی زن این جوری توی رویش ایستاد، نتوانست جواب بدهد.

بله، یادش آمد، ده سال پیش که همه چیز زیر و رو شده بود، همه از ته دل می خواستند مجبور نباشند این در و آن در بزنند. از خود پرسید آیا حالا از این آزادی قدم زدن سیر شده اند؟ و با این حال حتی بچه ای که دلش برای گردش دسته جمعی لک می زد، وقتی گم می شد گریه می کرد. زن ناگهان لحنش را عوض کرد و گفت: «حالت خوب است؟»

این نگاه های احمقانه را بگذار کنار! عصبانی بود؛ دلش می خواست حتی اگر به زور هم شده، وادارش کند گناه خود را بپذیرد. این فکر که به سرش زد، موهای تنش سیخ شد و پوست تنش مثل کاغذ خشک شد و به خارش افتاد. کلمه «زور» انگار برایش تداعی کننده «پوست» بود. ناگهان زن بدل به پرهیزی شد جدا از زمینه اش. مرد بیست ساله با یک فکر تحریک می شود و مرد چهل ساله با تماس پوست. اما برای مرد سی ساله زنی شبیح وار خطرناک تر از هر چیزی است. می توانست آن را به همان راحتی در آغوش بکشد که سایه خود را، نه؟ اما پشت سر زن یک میلیون چشم بود. او فقط بازیچه ای بود و بازی دهنده اش نخ های وهم. اگر در آغوشش می گرفت، خودش هم بازیچه می شد. دروغ بزرگش دایر بر این

که مهره‌های پشتش جابه‌جا شده بی‌درنگ آشکار خواهد شد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا زندگیش حتی در چنین جایی متوقف شود.

زن پاورچین به سویش رفت. زانوهایش به کفل مرد فشار آورد، بوی آب را کد گرم شده در آفتاب که از دهان، بینی، گوش‌ها، زیربغل‌ها و سراپای زن می‌آمد، فضای دور و برش را انباشت. زن آهسته و با تردید انگشت‌های داغش را روی مهره‌های پشت او بالا و پایین برد. مرد تحریک شد.

ناگهان انگشت‌ها نیم‌دایره‌ای زدند و به پهلویش رسیدند. مرد جیغ کشید.

«قلقلک می‌دهی!»

زن خندید. انگار سر به سرش می‌گذاشت، یا شاید خجالت می‌کشید. چنان غافلگیر شد که نتوانست بفهمد زن چه منظوری دارد؟ آیا به عمد این کار را کرده، یا انگشت‌هایش بی‌اختیار لغزیده؟ تا همین چند لحظه پیش با تمام قوا پلک می‌زد و سعی می‌کرد بیدار شود. یادش آمد که شب اول هم وقتی از کنارش گذشت انگشتی به پهلویش زد و با آن صدای عجیب خندید. نمی‌دانست منظورش از چنین رفتاری چیست.

شاید تمارض او را باور نکرده بود و سوءظن خود را می‌آزمود. این یک احتمال بود. نتوانست از حالت دفاعی خود بکاهد. فریبندگیش شبیه گیاه‌گوشت‌خواری بود که بوی شیرین عسل را داشت. اول او را به هوس می‌انداخت و تخم‌رسوایی را می‌کاشت، و بعد دست و پایش را با زنجیرهای اخاذی می‌بست.

مثل موم آب می‌شد. تمام منافذ تنش سرشار از عرق بود. چون ساعت
مچیش کار نمی‌کرد، از ساعت خبر نداشت. بیرون از آن گودال بیست
متری روز روشن بود، اما آن ته هم‌اکنون گرگ و میش بود.

زن هنوز غرق خواب بود. شاید خواب می‌دید، چون دست‌ها و
پاهایش به طرزی عصبی درهم پیچیده بود. سعی کرده بود خوابش را به
هم بزند ولی بیهوده بود. اما خودش سیر خواب بود.

بلند شد و گذاشت باد بر پوست تنش بوزد. معلوم شد که وقتی توی
خواب از این دنده به آن دنده شده، دستمال از روی صورتش لغزیده بود؛
چون به قدری شن پشت گوش، دور بینی و گوشه لب‌هایش چسبیده بود
که می‌توانست آنها را بتکاند. قدری دارو به چشم‌هایش ریخت و آنها را با
گوشه دستمال پوشاند؛ چندین بار این کار را تکرار کرد، تا سرانجام
توانست چشم‌ها را به طور عادی باز کند. اما داروی چشم دو-سه روزه
تمام خواهد شد. تنها به همین دلیل می‌خواست هرچه زودتر کار را

یکسره کند. تنش چنان سنگین بود که انگار در بستری مغناطیسی با لباس‌های آهنی خوابیده است. سعی کرد دید چشم‌هایش را تنظیم کند، در پرتو نور کمی که از در می‌تایید حروف روزنامه را تیره و تار، شبیه پاهای مگس‌های مرده می‌دید.

راستی، باید زن را وادارد که روزها برایش روزنامه بخواند. با این کار می‌تواند مزاحم خوابش هم بشود. به این می‌گویند یک تیر و دو نشان. خیلی بد شد که اول خودش خوابش برد. سعی خودش را کرده بود، اما افتضاح به بار آورده بود.

و امشب باز بر آن بی‌خوابی تحمل‌ناپذیر لعنت می‌فرستاد. سعی کرد همراه آهنگ تنفسش از صد به یک بشمرد. به زحمت راهی را که طبق عادت از پانسیون به مدرسه طی می‌کرد دنبال کرد. کوشید نام همه حشراتی را که می‌شناخت بشمارد و بر اساس تیره و راسته دسته‌بندی‌شان کند. وقتی پی برد همه این چاره‌اندیشی‌ها بیهوده است، بیشتر به تنگنا افتاد. صدای باد را می‌شنید که لبه گودال را می‌روفت... خس‌خس بیل را که در شن نمناک فرومی‌رفت... عوعو دوردست سگ‌ها... زمزمه دوردست صداها، که چون شعله شمعی می‌لرزید به گوش می‌رسید. ریزش یکریز شن انگار سوهانی بود بر نوک اعصابش. با این حال لازم بود صبر کند و تاب بیاورد.

خوب، بالاخره یک جوری تحملش می‌کند. نور آبی سرد تازه از لبه گودال فرو لغزیده بود که همه چیز وارونه شد، و مرد با خوابی کلنجار رفت که او را در خود می‌مکید، مثل اسفنجی که آب را بمکد. می‌ترسید تا این دور باطل جایی از هم نگسلد، دانه‌های شن نه تنها ساعت مچی بلکه خود زمان را از حرکت بازدارد.

روزنامه مثل همیشه بود. شک کرد که یک هفته بی‌خبر مانده باشد،

چون هیچ چیز تازه‌ای در آن پیدا نمی‌شد. اگر این پنجره‌ای به دنیای بیرون بود، شیشه‌اش یخ بسته بود.

رشوه‌خواری مالیاتی به مقامات دولتی تسری می‌یابد. شهرک‌های دانشگاهی به صورت قطب‌های صنعتی درمی‌آیند. عملیات به تعویق افتاد؛ گردهمایی همگانی اتحادیه کارگری به زودی برگزار می‌شود - نظرات به چاپ خواهد رسید. مادر دو کودک را خفه می‌کند و سم می‌خورد. آیا سرقت‌های مکرر اتومبیل به معنای آن است که طرز زندگی جدید مجرم‌های تازه‌ای را به بار می‌آورد؟ سه سال است که دختر ناشناسی به باجه پلیس گل می‌آورد. مشکل بودجه در المپیک توکیو. شبی بار دیگر دو دختر را به ضرب کارد از پا درآورد. جوان‌های دانشجو با قرص خواب مسموم شده‌اند. قیمت‌های سهام دستخوش بادهای پاییزی شده است. بلوز جاکسن، نوازنده مشهور ساکسوفون تنور به ژاپن می‌آید. شورش مجدد در اتحادیه آفریقای جنوبی - ۲۸۰ کشته. مدرسه مختلط دزدها شهریه نمی‌گیرد - با موفقیت در امتحان ورودی گواهینامه فارغ‌التحصیلی صادر می‌شود.

هیچ چیز مهمی در روزنامه نبود. همه‌اش بُرجی توهمی، ساخته از آجرهای وهم و پر از سوراخ. اگر زندگی فقط از چیزهای مهم ساخته شده باشد، به راستی خانه شیشه‌ای خطرناکی خواهد بود که کمتر می‌توان بی‌پروا دست به دستش کرد. اما زندگی روزمره دقیقاً شبیه این عنوان‌ها بود. و بنابراین هر کس، با دانستن بی‌معنایی وجود، مرکز پרגارش را در خانه خود می‌گذارد.

ناگهان چشمش به مطلب شگفت‌انگیزی افتاد.

حدود ساعت هشت صبح روز چهاردهم در محل ساختمان آسیای شرقی، شماره ۳۰، کوچه یوکوکاوا یکی از رانندگان تراکتور مجهز به بیل مکانیکی شرکت هینوهارا، به نام تاشیرو تسوتومو (۲۸ ساله) زیر آوار شن ماند و

سخت مجروح شد. او را به بیمارستانی در آن حوالی انتقال دادند، اما کمی پس از آن مُرد. بنابر تحقیقاتی که پلیس یوکوکاوا انجام داده، علت حادثه ظاهراً آن است که از قسمت پایین تل شنی به ارتفاع ده متر مقدار بیش از حدی برداشته شده بود که بر اثر آن ریزش کرده است.

آها! بی شک این مطلبی بود که دهاتی‌ها می‌خواستند او ببیند. بیخود به درخواستش پاسخ مثبت نداده بودند. باز جای تشکر داشت که دور این قسمت را خط قرمز نکشیده بودند. یاد سلاح خطرناکی افتاد که به آن می‌گفتند دگنگ. این دگنگ را از شن فشردن توی یک کیسه چرمی می‌سازند. می‌گویند نیروی ضربتی برابر با میله آهنی یا سربی دارد. هر قدر شن هم که بریزد، باز با آب فرق دارد. توی آب می‌توان شنا کرد، اما شن آدم را دربرمی‌گیرد و می‌کشد.

انگار که موقعیت را درست ارزیابی نکرده بود.

پیش از آنکه تصمیم بگیرد و چاره تازه‌ای پیدا کند، قدری وقت برای فکر کردن می‌خواست. از وقتی زن برای شن‌روبی رفته بود لابد چهار ساعت گذشته بود. دسته دوم زنبیل‌کش‌ها کار خود را تمام کرده بودند و به طرف وانت سه چرخ برمی‌گشتند. گوش تیز کرد و پس از آنکه مطمئن شد مردها برنمی‌گردند، آرام بلند شد و لباس‌هایش را پوشید. چون زن فانوس را برده بود، ناچار شد همه کار را کورمال بکند. کفش‌هایش پر از شن بود. پاچه‌های شلوارش را توی جوراب‌ها گذاشت، بعد میچ‌هایش را برداشت و توی جیب چپاند. تصمیم گرفت لوازم حشره‌گیری را کنار در جمع کند تا دم دست باشند. به خاطر فرش ضخیم شن روی زمین خاکی، لازم نبود دلوایس جای پایش باشد.

زن یکسره غرق کار خود بود. حرکاتش هنگام بیل زدن نرم و تنفسش قوی و منظم بود. سایه درازش دور فانوس در پایش می‌رقصید. مرد که خود را در کنج ساختمان پنهان کرده بود، به زور و زار نرم‌نرم نفس کشید. دو سر دستمال را در دست‌هایش گرفته بود و سفت می‌کشید؛ تا ده

می‌شمارد و بعد می‌پرد. باید درست همان لحظه حمله کند که زن خم شده است و کُپهٔ شن را بیل می‌زند.

البته نمی‌توانست وانمود کند که مطلقاً خطری در کار نیست. جای گفتن نداشت - رفتارشان ناگهان ظرف نیم ساعت تغییر می‌کرد. مثلاً قضیهٔ آن مأمور دولت هم در کار بود. پیرمرد دهاتی اول کار او را با مأمور دولت اشتباه گرفته و در برابرش سخت محتاط شده بود. لابد انتظار داشتند مأمور دولت در آیندهٔ نزدیک برای بازرسی بیاید. اگر این طور بشود، اهالی ده دربارهٔ او اختلاف عقیده پیدا می‌کنند، از این رو شاید دیگر زندانش نکنند و وجودش را انکار نکنند. اما به همین منوال ضمانتی هم در کار نبود که این نیم ساعت به نیم سال، یک سال، یا حتی بیشتر نکشد. پنجاه - پنجاه شانس داشت که یک سال بشود یا نیم ساعت، و او قطعاً آمادگی شرط‌بندی را نداشت.

وقتی امکان رهایی را دم دست دید، پی برد که برایش بهتر است همچنان تمارض کند. اما در واقع همین نکته سردرگمش کرد. تحت حمایت دولتی پای‌بند به قانون اساسی بود و بنابراین طبیعی بود که انتظار کمک داشته باشد. آنهایی که در مه اسرار ناپدید می‌شدند یا ارتباط خود را با دیگران قطع می‌کردند، اغلب خودشان این را می‌خواستند. تا جایی که موضوع سرشت جنایی نداشته باشد، بیشتر به عهدهٔ مقامات مدنی گذاشته می‌شود تا مأموران جنایی، و به این ترتیب پلیس هم مجاز نبود در این باره چندان کند و کاو کند.

اما در مورد او موضوع از بیخ و بن فرق می‌کرد، و او نومیدانه دست یاری دراز کرده بود. هر کس که اتاق خالیش را می‌دید، فوراً می‌فهمید چه اتفاقی افتاده است، ولو اینکه او را ندیده و یا صدایش را نشنیده باشد. کتاب ناتمامی که در صفحهٔ مورد نظر باز گذاشته بود... پول خردهایی که

در جیب لباس کارش ریخته بود... دفترچه بانکیش که با توجه به کمی موجودی نشانی از برداشت تازه نداشت... جعبه حشرات خشک شده‌اش که هنوز به طور کامل مرتبش نکرده بود... پاکت تمبر خورده‌ای که برگ پر نشده سفارش بطری‌های تازه گردآوری حشرات تویش بود و گذاشته بود که پست کند - همه اینها نافی دل‌بریدگی بود، و همه قصدش را به ادامه زندگی نشان می‌داد. کسی که به دیدن اتاقش می‌رفت، از در و دیوارش شکوه و شکایت می‌شنید.

خوب... کاش به خاطر آن نامه نبود... کاش به خاطر آن نامه احمقانه نبود. اما نکته همین جا بود، به خاطر همان بود. در خواب راست گفته بود، اما حالا با خودش کلنجار می‌رفت، چرا؟ کلی مدرک به جا گذاشته بود. قضیه موارد گمشده دیگر مطرح نبود و او مدت‌ها پیش گلوی خود را به دست خود بریده بود.

رفتار اسرارآمیز نامعقولی درباره این مرخصی در پیش گرفته و به هیچ یک از همکارانش کلمه‌ای درباره مقصدش نگفته بود. نه تنها بدون گفتن حرفی رفته بود، بلکه عمداً آن را در هاله‌ای از اسرار پیچیده بود. برای دست انداختن همکارانش که از ملال زندگی روزمره به جان آمده بودند، راه بهتری وجود نداشت. وقتی به فکر افتاد که این آدم‌های دستخوش ملال با رنگ‌های دیگری جز خاکستری - مثلاً سرخ، آبی، سبز - سر و کار دارند از خود بی‌زاری تحمل‌ناپذیری به او دست داد.

فقط در رمان‌ها و فیلم‌ها اتفاق می‌افتاد که تابستان سرشار از خورشید خیره‌کننده باشد. آنچه در واقعیت هست یکشنبه‌های ملال‌آور شهرهای کوچک است... مردی که زیر ستون سیاسی روزنامه‌ای، در احاطه دود تپانچه چرت می‌زند... کنسروهای آب میوه و فلاسک‌هایی با در مغناطیسی... قایق‌های کرایه‌ای، ساعتی صدین - اینجا صف بکشید...

سواحل کف بر لب پر از بار ماهی مرده... و بعد، سر آخر، اتوبوس لبریز از مسافری که از فرسودگی تلنگش در رفته. همه از این نکته خبر دارند، اما کسی نمی‌خواهد اسباب مسخره‌خلایق شود و گول بخورد؛ پس با شور و شوق تنها شکل این جشن توهم‌آمیز را بر پرده‌خاکستری واقعیت می‌کشد. پدران رقت‌انگیز با ریش تراشیده بچه‌های شاکی را قلمدوش می‌کنند و می‌جنابند و وادارشان می‌کنند که بگویند یکشنبه دلچسبی بوده... صحنه‌های کوچکی که هر کس در گوشه‌اتوبوسی شاهدش بوده است... حسادت و بی‌صبری رقت‌انگیز مردم در برابر شادی دیگران.

خوب، اگر همه‌اش همین بود، چیز چندان مهمی نبود. اگر مرد مویوسی^۱ مثل همکاران دیگر واکنش نشان نمی‌داد، سرسخت دانستنش جای تردید داشت.

محض امتحان به مردی که چشم‌های وقزده داشت و قیافه‌اش چنان بود که انگار تازه صورتش را شسته و خیلی علاقه داشت خودمانی شود، اطمینان کرد. یک بار صادقانه کوشید که سفره دلش را باز کند، کاری که به ندرت می‌کرد.

«نظر شما چیست؟ من به نظام آموزشی که به زندگی معنایی نسبت

می‌دهد، کم و بیش شک دارم.»

«منظورتان از "معنا" چیست؟»

۱. Möbius Man، منتسب به اوگوست فردیناند مویوس (۱۸۶۸-۱۷۹۰)، ریاضی‌دان و منجم آلمانی. او در توپولوژی سطحی را کشف کرد که به نوار مویوس یا حلقه مویوس مشهور است. (صفحات بعد). جابه‌جایی پشت و رو در این نوار خیره‌کننده است، اما پیداست که در اینجا معنای وسیع‌تری از آن مراد شده است. در کتاب *افسون‌زدگی جدید...* تألیف آقای داریوش شایگان (ص ۳۴۱) چنین آمده است: «جهان مجازی علاوه بر از جا برکنندگی، از خاصیت مویوسی، یعنی از گذر از درون به برون و برعکس نیز بهره‌مند است...»

«به عبارت دیگر، آموزشی توهم‌آمیز که آدم را وامی‌دارد باور کند فلان چیز هست، حال آنکه در واقع نیست. بنابراین من در حال حاضر به شن علاقه‌مندم، چون هرچند جامد است، خواص معین هیدرو دینامیکی دارد.»

مخاطب سرگشته خم شد و مثل گربه به پشتش قوس داد. اما صورتش مثل پیش خندان ماند. به نظر نمی‌رسید این عقیده را چندان ناخوشایند بداند. زمانی یکی نظر داده بود که این مرد شبیه حلقهٔ موبیوس است. حلقهٔ موبیوس نواری کاغذی است که آن را یک‌بار دور خود می‌پیچند و دو سرش را به هم می‌چسبانند، به طوری که سطحی تشکیل می‌شود که نه رو دارد نه پشت. آیا منظورشان این بود که زندگی اجتماعی و خصوصی این مرد به صورت نوعی حلقهٔ موبیوس است؟ یادش آمد که نسبت به مرد احساس تحسین و در عین حال بدبینی داشت.

«به عبارت دیگر منظورتان آموزش واقع‌گرایانه است؟»

«نه. علت اینکه شن را مثال زدم، این بود که در نهایت خوشتر دارم فکر کنم دنیا مثل شن است. اگر شن را در حالت ساکن ببینی، پی بردن به سرشت اصلیش خیلی مشکل است. نه تنها شن روان است، بلکه همین روانی خودِ شن است. متأسفم، نمی‌توانم بهتر توضیح بدهم.»

«اما منظورتان را می‌فهمم. چون در آموزش عملی نمی‌توان از درگیر شدن با نسبی‌گرایی اجتناب کرد، نه؟»

«نه، موضوع این نیست. خودت شن می‌شوی. از چشم شن می‌بینی. وقتی مُردی، دیگر مجبور نیستی نگران مرگ باشی.»

«شما باید ایده‌آلیست باشید. لابد از دانش‌آموزانتان هم می‌ترسید، نه؟»

«بله، چون فکر می‌کنم دانش‌آموزهای من هم چیزی هستند مثل شن.»

مرد از ته دل خندیده و دندان‌های سفیدش را نمایانده بود، اما حتی یک بار هم از این مخالف‌خوانی‌ها ناراحت نشده بود. چشم‌های وقزده‌اش کاملاً بین چین و چروک پوست پنهان شده بود. جومی نتوانسته بود لبخند خفیف خود را پنهان کند. آن دیگری راست راستی شبیه حلقه مویوس بود. واقعاً به هردو مفهوم خوب و بد حلقه مویوس بود. در طرف خوب آن راستی که شایان تحسین بود.

اما حرف حلقه مویوس که به میان آمد، آن دیگری صادقانه همان حسادت همکارانش را نسبت به مرخصی او نشان داد. این کار از حلقه مویوس بعید بود. ناامید و در عین حال خشنود بود. هر کس می‌تواند در برابر پاکدامنی تندخویی نشان دهد. پس آمده بود تا با دست انداختنش کیف کند.

بعدش هم نامه... کارت برگشت‌ناپذیری که اکنون ارسال شده بود. وسوسه‌ای که شب پیش در خواب عارضش شده بود علت بسیار مشخصی داشت.

نمی‌شود ادعا کرد که مطلقاً عشقی بین او و زن دیگری در میان نبوده است. نکته اینجا بود که چون روابطشان مبهم بود و با یکدیگر اختلاف داشتند، هرگز نمی‌توانست به آن زن اطمینان کند. مثلاً اگر می‌گفت ازدواج در نهایت مثل شخم‌زدن زمین بایر است، زن با خشم و بالحنی غیرمنطقی جواب می‌داد که ازدواج یعنی بزرگ‌تر کردن خانه تنگ. یا اگر خلاف این حرف را می‌زد، باز زن موضع مخالف می‌گرفت. این بازی الاکلنگی بود که دو سال و چهار ماه تمام بدون خستگی تکرار شده بود. شاید بهتر باشد بگوییم به جای آنکه اشتیاقشان را از دست بدهند، با آرمانی کردن بیش از حد آن را خشکانده بودند.

بعد ناگهان تصمیم گرفته بود با نامه‌ای به او خبر دهد که مدتی تنها به

سفر می‌رود و به عمد مقصدش را به کسی نگفته بود. راز مرخصی‌اش که آن همه بر همکارانش تأثیر می‌گذاشت، واکنش زن را بر نمی‌انگیخت. پس از این فکر مرد نامه را احمقانه دیده و آن را با تمبر و نشانی روی میز انداخته و آمده بود.

در نتیجه، این عمل معصومانه به قفل ایمنی خودکاری می‌مانست که فقط صاحبش می‌توانست بازش کند. کم و بیش قطعی بود که یکی نامه را می‌دید. انگار که به عمد بیانیه‌ای از خود گذاشته بود راجع به اینکه به اختیار خود ناپدید شده است. به جنایتکار ابلهی می‌مانست که او را در صحنه جنایت دیده‌اند، و از این رو احمقانه اثر انگشتش را پاک می‌کند و به این ترتیب قصد جنایت خود را ثابت می‌کند.

فرصت گریز باز دور از دسترس به نظر می‌رسید. با این حال، هرچند حتی حالا هم به امکان نجات چسبیده بود، امیدهایش به زهر شک و تردید آغشته می‌شد. حالا چاره‌ای نداشت جز اینکه موانع را به زور از سر راه بردارد و منتظر کمک دیگران نماند. دیگر جای تردید نبود. آن قدر پنجه پایش را در شن فروبرد تا درد گرفت، خم شد، آماده شد که با ده شماره بپرد. اما باز تا شماره سیزده تردید کرد. سرانجام چهار نفس عمیق کشید و از جا پرید.

حرکاتش برخلاف اراده‌اش کند بود، چون شن نیرویش را مکیده بود. حالا زن رو برگردانده بود و بیل در دست بی حرکت ایستاده و مات و مبهوت به او زل زده بود.

اگر زن می خواست مقاومت کند، نتیجه کاملاً خلاف انتظار او می شد. اما نقشه‌اش برای غافلگیر کردن زن کاملاً موفق از آب درآمده بود. او خیلی مشتاق بود، اما زن فلج شده بود. پیدا بود که فکر عقب راندن مرد با بیل بلا استفاده اصلاً به ذهنش نرسیده است.

«داد زن. اذیت نمی‌کنم. فقط ساکت باش.»

با صدایی هیجان‌زده در گوشش زمزمه کرد و بی‌هوا دستمالی در دهانش چپاند. زن حتی پس از روبه‌رو شدن با این کار بیرحمانه و ناشیانه، بدون مقاومت به همان حال اول ماند.

سرانجام مرد که دید او مقاومت نمی‌کند، خود را جمع و جور کرد. دستمال را که بفهمی نفهمی در دهان زن فرو کرده بود پس کشید و باز

روی دهانش گذاشت و محکم از پشت گردن او گره زد. بعد با مچ پیچی که در جیبش بود دست‌های او را محکم از پشت بست.

«خیلی خوب! برو توی خانه!»

روحیه زن خیلی تضعیف شده به نظر می‌رسید، و نه تنها به اعمال او تن در داد، بلکه از فرمان‌های او هم اطاعت کرد. نه مقاومتی نشان داد و نه مخالفتی. شاید یک جور هیپنوتیزم شده بود. مرد احساس نمی‌کرد که خوب از پس موقعیت برآمده است، اما پیدا بود که خشونت غیرمنتظره‌اش امکان هر مقاومتی را از زن گرفته است. زن را به زور به قسمت برآمده کف اتاق رساند و با مچ پیچ دیگر مچ پاهایش را به هم بست. در تاریکی ناچار بود کورمال کورمال کار کند و برای اطمینان، دنباله مچ پیچ را یک بار دیگر دور پاهایش پیچید.

«حالا تکان نخور! می‌فهمی؟ اگر حرف گوش کنی، صدمه‌ای نمی‌بینی.

دیگر کارد به استخوانم رسیده...»

همچنان که پس‌پس به طرف در می‌رفت، نگاهش به جهت تنفس زن دوخته شده بود. از آنجا بیرون پرید، بیل و فانوس را برداشت، و فوراً با آنها برگشت. زن به پهلوی افتاده بود و هنگام نفس کشیدن آرواره‌اش را مرتب بالا و پایین می‌برد. شاید با هر نفس آرواره را جلو می‌داد تا با بازدم شن‌های حصیر را نبلعد. از سوی دیگر نفس را به شدت از بینی بیرون می‌داد و به این ترتیب شن را از دور صورتش می‌پراکند.

«خُب، مجبوری مدتی با این وضع کنار بیایی. ناچاری صبر کنی تا

دهاتی‌ها با زنبیل برگردند. بعد از بلاهای احمقانه‌ای که سرم آمده، حق نداری شکایت کنی. به علاوه، پول اجاره را شرافتمندانه می‌دهم. البته هزینه واقعی را که خودم حساب می‌کنم. برایت مهم نیست، نه؟ راستش اقامتم در اینجا باید مجانی باشد، اما من نمی‌خواهم زیر بار منت کسی بروم. وادارت می‌کنم بپذیری.»

مرد عصبی و هیجان‌زده یقه خود را به دست گرفت تا هوا از آن بگذرد، و گوش تیز کرد تا صدای زندگی را از بیرون بشنود. بله، بهتر بود فانوس را خاموش کند. لوله را بلند کرد و نزدیک بود فوت کند - اما نه، پیش از این کار بهتر بود ببیند زن در چه حال است. گره‌هایی که به پایش زده بود سفت سفت بود، جای انگشت فرو کردن نداشت. مچ‌هایش تاکنون باد کرده بود و سرخی تیره‌ای داشت، و ناخن‌های منحنی‌اش به رنگ خمیر مرکب درآمده بود.

دهان‌بند هم نقص نداشت. زن لب‌های کم‌رنگش را چنان به هم فشرده بود که تقریباً خونی در آنها نبود، و هیکلش به شبیحی می‌مانست. بزاق دهانش می‌چکید و لکه سیاهی روی حصیر زیر صورتش می‌ساخت. با لرزش نور فانوس انگار که جیغ‌های بی‌صدای زن را می‌شنید.

بدون فکر کردن به سرعت گفت: «بی‌فایده است. به هر حال خودت همه چیز را شروع کردی. سعی کردیم به بهترین وجه از هم استفاده کنیم و تقریباً بی‌حسابیم، مگر نه؟ من هم آدمم و نمی‌شود به این سادگی‌ها مرا مثل یک سگ بست. هر کس می‌تواند این را به پای دفاع مشروع از طرف من بگذارد.»

زن ناگهان سربرگرداند و کوشید از گوشه چشمان نیم‌بسته نگاهش کند.

«چیزی شده؟ می‌خواهی چیزی بگویی؟»

زن به زحمت سر جنباند. می‌شد آن را هم مثبت دانست، هم منفی. فانوس را نزدیک کرد و کوشید از چشمانش بخواند. نتوانست آنچه را می‌بیند بلافاصله باور کند. چشم‌ها مالا مال از غم بیکرانی بود که در آن نه تلخکامی دیده می‌شد و نه نفرت، انگار چیزی را تمنا می‌کند.

محال است. لابد خیالات برش داشته. «چشمان گویا» فقط یک جور

تعبیر است. در کره چشمی که عضله بیانی ندارد، چطور گویایی هست؟ با این حال یکه خورد و دست دراز کرد تا دهان بندش را شل کند.

دهان بند را پس زد و فانوس را خاموش کرد. سرو صدای زنبیل کش ها داشت نزدیک می شد. فانوس خاموش را روی لبه شیب قسمت برجسته کف زمین گذاشت تا راحت به آن دسترسی داشته باشد، لب هایش را به لوله کتری زیر ظرف شویی گذاشت و قدری آب نوشید. بیل به دست خود را کنار در پنهان کرد. سرپایش عرق کرد. حالا دیگر طولی نمی کشید. لازم بود هفت-هشت دقیقه دیگر صبر کند. با یک دست جعبه گردآوری حشرات را نزدیک خود کشید.

«آهای، یاروها!» صدای نخراشیده‌ای طنین انداخت.
 صدای دیگری، پرنوسان و با این حال جوان، اولی را تحت‌الشعاع
 خود گرفت: «آن پایین چه می‌کنید؟»
 تاریکی مشهود گودال مرد را دربرگرفته بود. اما بیرون از قرار معلوم
 مهتابی بود و سایه‌های مردان بین خط شن و آسمان مثل لکه تیره‌ای بود
 که پخش می‌شد.
 کمی جلوتر رفت و با بیل در دست راستش به ته گودال چسبید.
 خنده نخراشیده‌ای از بالای پرتگاه به گوش می‌رسید. طنابی با قلابی
 برای پیت نفت دست به دست پایین آمد.
 «یالا، خانم جان. بجنب!»
 درست در همین لحظه مرد به سوی طناب پرید؛ پشت پایش شن به
 هوا پرتاب می‌شد.
 با تمام قوا فریاد زد: «آهای، یاروها! بکشیدش بالا!» و چنان به طناب
 سفت و کشیده چنگ زد که اگر سنگ هم بود انگشتهایش در آن فرو

می‌رفت. «بکشیدش بالا! بکشید بالا! ولش نمی‌کنم تا بکشید! دست و پای زن را توی خانه بسته‌ام. اگر می‌خواهید به دادش برسید، فوراً طناب را بکشید. تا مرا بالا نکشید، نمی‌گذارم دستتان به زن برسد! اگر بخواهید بیایید پایین، با این بیل فرقتان را می‌شکافم. بگذارید پایم به دادگاه برسد، آن وقت می‌بینم حق با کی است. مگر از من توقع دارید به‌اتان جایزه هم بدهم؟ برای چی دست دست می‌کنید؟ اگر فوراً مرا بکشید بالا، از شکایت می‌گذرم و همه چیز را نادیده می‌گیرم. بازداشت غیرقانونی جنایت کوچکی نیست. قضیه چیه؟ بجنید مرا بکشید بالا!»

شنی که از بالا می‌ریخت به صورتش خورد. چیز سرد و چسبنده‌ای را احساس کرد که به سرعت از یقه‌اش توی پیراهنش دوید. نفس داغش لب‌هایش را سوزاند.

در بالا انگار که یک جوری با هم قرار و مدار گذاشته بودند. ناگهان در طناب کشش شدیدی حس شد و بنا کردند به بالا کشیدن. وزن لختش، سنگین‌تر از آنکه انتظار داشت، سبب شد لای انگشت‌هایش خراش بردارد. با نیروی بیشتری به آن چسبید. انقباض شدیدی مثل خنده به دل و روده‌اش چنگ انداخت. انگار که کابوس یک هفته تمام، تکه‌پاره شده و باد آن را با خود برده بود. عالیست. عالی... نجات یافته!

ناگهان بی‌وزن بود و شناور در فضا. انگار دریازده باشد، حال استفراغ سراپایش را منقبض می‌کرد، و طناب که تاکنون به بازوهایش پیچ و تاب می‌داد، در دست‌هایش شل و ول شد.

دار و دسته آن بالا طناب را ول کرده بودند! او پشتک وارو زده و روی شن پرتاب شده بود. جعبه حشرات زیر او چِرَقِ ناخوشایندی کرد. و چیزی گونه‌اش را خراشید - معلوم شد قلاب انتهای طناب است. حرامزاده‌ها! خوشبختانه مجروح نشده بود. پهلویش را که جعبه

حشرات به آن خورده بود و ارسی کرد و دید جای خاصی صدمه ندیده. فوراً از جا پرید و به جستجوی طناب برآمد. آن را بالا کشیده بودند.

«احمق‌های کله‌پوک!»

با صدای خشنی بریده‌بریده فریاد زد: «احمق‌های کله‌پوک! این شمايید که آخرش از کارت‌ان پشیمان می‌شوید!»

پاسخی در کار نبود. فقط نجوای گنگی چون دود بر فراز سرش پرسه می‌زد. همین بیشتر کفرش را درآورد، چون نمی‌دانست صدایی خصمانه است یا فقط خنده خود را فرومی‌خورند.

خشم و خفت چنان بود که انگار تکه آهنی بلعیده باشد. همچنان فریاد زد و ناخن‌هایش را در کف دست عرق کرده‌اش فروبرد.

«وضع را نمی‌فهمید؟ اگر به زبان هم می‌آورد، فکر نمی‌کنم می‌فهمیدید. مگر با عمل منظورم را روشن نکردم؟ مگر نگفتم دست و پای زن را بسته‌ام؟ بهتر است مرا یکر است بکشید بالا. زن به همان حال می‌ماند تا نردبان را بفرستید پایین. دیگر کسی نیست که شن پارو کند. همین را می‌خواهید؟ خوب فکرش را بکنید. اگر ما زیر شن دفن شویم، این شمايید که به دردسر می‌افتید. اگر شن اینجا را پر کند، کم‌کم تمام ده را می‌گیرد. چی شده؟ چرا جواب نمی‌دهید؟»

مردها به جای جواب به طرزی دلسردکننده و برخوردارنده رفته بودند و پشت سرشان فقط صدای به دنبال کشیدن زنبیل‌هایشان شنیده می‌شد.

با صدای ضعیفی فریاد زد: «چرا؟ چرا این جور می‌روید و یک کلمه حرف نمی‌زنید؟» اما صدایش فقط برای خودش قابل شنیدن بود. لرزان خم شد و محتویات جعبه حشرات را جمع کرد. انگار که ظرف الک‌لش ترک برداشته بود، چون همین که به آن دست زد خنکی تازه لای

انگشتانش پخش شد. با صدای خفهای هق‌هق کرد. اما آن قدرها هم غمگین نبود. احساس می‌کرد که انگار یکی دیگر دارد گریه می‌کند.

شن مثل جانوری موزی به او چسبیده بود. بعد به زحمت کورمال کورمال به راه افتاد و افتان و خیزان در تاریکی به سوی در و توی خانه رفت. به ملایمت جعبه حشرات را که لولایش کنده شده بود کنار اجاق توی زمین گذاشت. زوزه باد فضا را آکند. کبریت را که لای پلاستیک پیچیده و توی قوطی حلبی خالی در گوشه اجاق گذاشته بودند، برداشت و فانوس را روشن کرد.

وضع زن تغییر نکرده بود؛ فقط زاویه تنش را قدری تغییر داده بود. سرش را کمی به سوی در چرخاند، شاید می‌خواست موقعیت بیرون را ارزیابی کند، لحظه‌ای در برابر نور پلک زد، اما بی‌درنگ چشمش را بار دیگر محکم بست. از خود پرسید زن رفتار سردشان را نسبت به او چطور تعبیر می‌کند. اگر دلش می‌خواست گریه کند، بگذار بکند؛ اگر می‌خواست بخندد، بگذار بخندد. هنوز زود بود این نتیجه را بگیرند که مرد بازی را باخته است. به هر حال مرد بود که چاشنی بمب ساعتی را در دست داشت.

پشت زن روی یک زانو نشست. لحظه‌ای تردید کرد و بعد دهان‌بند را برداشت و پاره کرد. اصلاً احساس گناه نمی‌کرد. کمترین احساس رحم و شفقتی نیز نداشت. فقط فرسوده بود. دیگر در برابر فشار تاب نمی‌آورد. به علاوه، فکرش را که کرد، دید دهان‌بند از اول هم لازم نبوده. اگر زن همان وقت با فریاد کمک می‌خواست، موجب هراسش می‌شد و شاید نتیجه موضوع را جلو می‌انداخت.

زن نفس نفس زنان آرواره‌اش را جلو داد. دستمال بر اثر بزاق دهان و نفس بدبویش مثل موش مرده سنگین بود. سفت بستن دستمال روی

گونه‌اش خط و خال‌هایی به جا گذاشته بود که انگار قصد محو شدن نداشت. خشکی گونه‌هایش که به پوست ماهی دودی می‌مانست، وقتی آروارهٔ پایین را بارها جنباند کم‌کم رفع شد. مرد گفت: «زود روبه‌راه می‌شوی.» و دستمال را با نوک انگشت‌ها برداشت و روی زمین خاکی انداخت. «وقتش شده که تصمیمشان را بگیرند. حالا حتماً نردبان طنابی را خیلی زود می‌آورند. اگر اوضاع به همین نحو پیش برود، تنها خودشان به زحمت می‌افتند. حقیقت دارد. اگر مجبور نبودند، اصلاً لازم نبود خودشان را از بابت به تله انداختن من به زحمت بیندازند.»

زن آب دهان ترشش را قورت داد و لب‌هایش را ترکرد.

«ولی...» اما زبان راحت در دهانش نمی‌چرخید. با صدای خفه‌ای

حرف زد، انگار که تخم‌مرغی در دهان داشت. «ستاره‌ها درآمده‌اند؟»

«ستاره؟ چرا ستاره؟»

«خُب، چون اگر ستاره‌ها درنیامده باشند...»

«منظورت از اینکه در نیامده باشند، چیه؟»

اما زن از این همه حرف زدن خسته شد و باز به سکوت فرو رفت.

«موضوع چیه؟ نمی‌شود حرفی را که شروع کرده‌ای نیمه‌کاره

بگذاری! می‌خواهی طالع‌م را ببینی؟ یا این هم خرافاتی است که اینجاها

رواج دارد؟ حتماً در شب‌های بی‌ستاره طناب را نمی‌اندازند پایین. همین

طوره؟ هان؟ اگر حرف نزنی که منظورت را نمی‌فهمم. اگر می‌خواهی

منتظر شوی تا ستاره‌ها دربیایند، به خودت مربوط است. اما اگر وقتی

منتظری، باد شدیدی بوزد چه می‌کنی؟ حالا همهٔ فکر و ذکر شده

ستاره!»

زن با صدایی که انگار به زور از لوله‌ای فرسوده درمی‌آید گفت: «اگر

همین حالا ستاره‌ها درنیایند، باد شدید نمی‌شود.»

«چرا؟»

«اگر نمی‌توانی ستاره‌ها را ببینی، به علت مه است.»

«حالا که باد به این شدت می‌وزد، منظورت از این حرف چیه؟»

«نه. هجوم باد که آن بالاست.»

مرد به این حرف فکر کرد؛ درست همان‌طور بود که می‌گفت. بالأخره مبهم بودن ستاره‌ها یعنی که باد قدرت نداشت مه و دمه فضا را بپراکند. شاید امشب باد چندانی نوزد. اگر این‌طور بود، احتمالش می‌رفت که دهاتی‌ها برای گرفتن نتیجه کوششی نکنند. معلوم شد آنچه به حساب مُهملات گذاشته بود، در حقیقت جوابی است به نحو تعجب‌انگیزی منطقی.

«البته. اما من اصلاً نگران نیستم. اگر نظرشان این باشد که مقاومت کنند، جنگ اعصاب می‌شود. برایم فرقی نمی‌کند که یک هفته صبر کنم یا ده روز یا حتی پانزده روز.»

زن پنجه‌هایش را سفت به طرف کف پا خم کرد. شبیه دهان مکنده ماهی چسبان^۱ بود. مرد خندید. همچنان که می‌خندید حال تهوع به او دست داد.

آخر چرا این‌طور بین زمین و آسمان معلق بود؟ او بود که روی نقطه آسیب‌پذیر دشمن انگشت گذاشته بود، مگر نه؟ چرا نمی‌توانست همه چیز را با اعتماد به نفس بیشتر سبک و سنگین کند؟ صحیح و سالم که برگردد، حتماً ارزشش را خواهد داشت که این تجربه را روی کاغذ بیاورد.

1. suckfish

– حُب، نیکی، خیلی تعجب کردم. آخرش تصمیم گرفتی چیزی بنویسی. واقعاً که تجربه آدمت کرده. می‌گویند اگر کرم خاکی را انگولک نکنی، خوب رشد نمی‌کند.

– متشکرم. فی الواقع تو این فکر که عنوانی پیدا کنم.

– هوم. چه عنوانی؟ «ابلیس شن‌ها» یا «وحشت در جهنم مورچه‌ها»؟

– مردم چه سلیقه‌های عجیبی دارند. به نظرت زیادی دورویی به خرج نمی‌دهند؟

– راستی؟

– عمق تجربه به کنار، بی‌معناست که فقط سطح حادثه را ببینیم. قهرمان‌های این تراژدی پسر بچه‌های محلی‌اند، و اگر تجربه‌ات را توضیح ندهی و اشاره‌ای به راه‌حل نکنی، تجربه بی‌نظیرت می‌شود باد هوا... پیف!

– چی شده؟

– مگر جایی دارند فاضلاب را پاک می‌کنند؟ شاید هم ترکیب شیمیایی خاصی از بوی سیری باشد که از دهانت می‌آید و محلول گندزدایی که برای تمیز کردن کف راهرو استفاده می‌کنند.

– چی؟

– نه، سخت نگیر. هرچه سعی کنم بنویسم، نمی‌توانم نویسنده بشوم.

– باز هم این فروتنیِ نجسب. لازم نیست نویسنده‌ها را تافته جدا بافته

بدانی. اگر بنویسی، می‌شوی نویسنده، مگر نه؟

– معمولاً خیال می‌کنند معلم‌ها از دَم نویسندگان خوبی از آب درمی‌آیند.

– ولی از لحاظ حرفه‌ای خیلی به نویسنده‌ها نزدیکند.

– همین است که به‌اش می‌گویند آموزش خلاق؟... با وجود اینکه

خودشان حتی یک جعبه مداد هم نساخته‌اند؟

– جعبهٔ مداد... چه با ابهت! مگر خوب نیست هر کس بداند چه جور آدمی است؟

– از برکت این آموزش باید برای ارج نهادن به عذاب تازه احساسی نو را تجربه کنم.

– پس جای امیدواری است.

– اما نمی‌شود نقش بر آب شدن یا نشدن امید و آرزو را به گردن آدم انداخت.

– به همین دلیل آدم باید سعی کند به نیروی خودش ایمان بیاورد.

– باشد، بیا خودمان را فریب ندهیم. این وصله به هیچ معلمی نمی‌چسبد.

– وصله؟

– این مال نویسنده‌هاست. اینکه بگویی می‌خواهی نویسنده بشوی، چیزی جز خودپرستی نیست؛ می‌خواهی با عروسک‌گردان شدن بین خودت و عروسک‌ها فرق بگذاری. راستی فرق این کار با آرایش کردن خانم‌ها چیست؟

– موضوع جدی است. اما اگر اصطلاح «نویسنده» را به این معنا به کار ببری، حتماً باید بتوانی تا حد معینی بین نویسنده بودن و نوشتن فرق بگذاری.

– آه، می‌بینی؟ درست به همین دلیل می‌خواستم نویسنده بشوم. اگر نتوانم نویسنده باشم، نیاز خاصی به نوشتن وجود ندارد!

لابد شبیه بچه‌ای شده بود که پول تو جیبی خود را نگرفته باشد.

از قسمت زیرین دیواره صدای تیزی مثل بال زدن پرنده‌ها به گوش رسید. مرد فانوس را برداشت و به بیرون دوید. بسته‌ای در پوشش حصیری روی شن قرار داشت. هیچ نشانی از کسی آن دور و برها نبود. با صدای بلندی فریاد زد. اصلاً پاسخی در کار نبود. با کنجکاوی و اشتیاق به طنابی که دور پوشش حصیری پیچیده بودند چنگ زد. خیال کرد توی بسته چیزهایی گذاشته‌اند که شرایطشان را برای بالا رفتن او از پرتگاه نشان بدهد. دهاتی‌ها هنوز خود را نشان نمی‌دادند؛ گمان کرد این چیزها را برایش انداخته و گریخته‌اند.

اما توی بسته یک بطری نیم‌لیتری چوب پنبه‌دار بود و بسته کوچک دیگری که لای کاغذ روزنامه پیچیده بودند. توی این یکی سه بسته سیگار بیست‌تایی شین‌سی بود. فقط همین. باز لبه‌های پوشش حصیری را گرفت و با خشونت تکانش داد، اما فقط شن از آن ریخت. دست‌کم انتظار یک نامه چند سطر را داشت، اما خبری نبود. بطری پر از ساکه آشغالی بود که بوی کپک برنج می‌داد.

دنبال چه چیز هستند؟ می‌خواهند معامله کنند؟ شنیده بود که سرخ‌پوست‌های امریکا چُتق دوستی دست به دست می‌کنند. در ژاپن هم ساکه از لوازم جشن و سرور بود. بنابراین اگر این عمل را به پای مقدمه‌چینی برای توافق می‌گذاشت، به خطا نرفته بود. دهاتی‌ها در بیان احساساتشان با کلمات هشیارند و از این لحاظ بی‌شילה پيله‌ترند.

قدری آرام گرفت؛ سیگار از همه چیز مهم‌تر بود. چطور توانسته بیش از یک هفته بدون سیگار سر کند؟ با حرکات همیشگی‌ش برچسب را کند و بسته را باز کرد. مثل کاغذ مومی نرم بود. به تهش تلنگر زد و یکی از سیگارها را درآورد. انگشت‌هایی که سیگار را گرفته بود می‌لرزید. سیگار را با شعله فانوس روشن کرد و با پک‌های آرام و عمیق ریه‌هایش را انباشت، بوی خوش آن در خونسرخه کرد و به دورترین زوایای تنش رسید. لب‌هایش کرخ شد و پردهٔ مخمل ضخیمی روی چشمانش افتاد. انگار حال خفقان به او دست داده باشد، سرش گیج رفت و سرمایی در سراسر اندامش دوید.

بطری را به خود چسباند و تلوتلوخوران با پاهایی که انگار از آنِ او نبود توی خانه برگشت. سرش هنوز سخت لای منگنهٔ سرگیجه بود. کوشید زن را برانداز کند، اما سعی‌اش بیهوده بود. صورت زن که از گوشهٔ چشمش آن را مورب می‌دید، سخت کوچک می‌نمود.

بطری را که در دست می‌تکاند نشان داد. «هدیه است. ببین. چه آدم‌های با ملاحظه‌ای! یک بطری پر به ما دادند که پیشاپیش جشن بگیریم. به‌ات نگفتم؟ از اول هم می‌دانستم. خُب، گذشته‌ها گذشته. یک پیک می‌زنی؟ با من هستی؟»

زن به جای جواب دادن چشم‌هایش را محکم بست. آیا چون نتوانسته بود مرد را وادارد که طنابش را باز کند، با او قهر کرده بود؟ زنک احمق! اگر

یک جواب خوب به او می داد، فوراً رهایش می کرد. آیا دلخوریش به علت آن بود که نتوانسته بود مردی را که با آن همه زحمت به دام انداخته بود برای خود نگه دارد، و سرانجام مجبور بود رهایش کند؟ شاید هم درست باشد که... آخر هرچه باشد، هنوز بیش از سی سال نداشت... و بیوه بود.

بین روی پا و پشت پای زن چروک آشکار و ناخوشایندی بود. باز هم خنده بیهوده‌ای از دلش جوشید. چرا پایش آن جور مسخره بود؟
«اگر سیگار می خواهی، برایت روشن کنم. بکنم؟»

زن سری جنباند و با صدای ضعیفی گفت: «نه. سیگار گلویم را خشک می کند.»

«خُب، پس، می خواهی قدری آب به ات بدهم؟»

«حالا که خوب است.»

«لازم نیست مؤدب باشی. می دانی که این کار را به علت نفرت شخصی از تو نکردم. هیچ چاره دیگری نداشتم، تو که می فهمی، نه؟ گویا بستن دست و پایت آدم‌های آن بالا را قدری نرم کرده باشد.»

«به هر حال به مردهایی که کار می کنند، هفته‌ای یک بار سیگار و ساکه

می دهند.»

«منظورت چیه که می گویی می دهند؟» به خرمگس سیاهی می مانست که به خیال خودش آزاد بود، حال آنکه در تقلای گریز سر به جام پنجره می کوفت. (نام علمی اش موسکینا استابولانس^۱ است.) این مگس‌ها چشم مرکب دارند تقریباً بدون قدرت بینایی. بی آنکه بخواهد دلسردیش را لاپوشانی کند، با صدای تیزی فریاد کشید: «اما نباید این جور به خاطر ما به زحمت بیفتند! نمی شود آزادمان کنند تا خودمان آنها را بخریم؟»

«آخر کار سخت است و ما این همه وقت نداریم. به علاوه، ما برای ده کار می‌کنیم و هزینه‌ها به عهدهٔ تعاونی ده است.»
 که این طور! پس اصلاً پای سازش در بین نبود. شاید می‌خواستند به او حالی کنند که کوتاه بیاید! با خود گفت نه، از این هم بدتر است. بی‌شک تاکنون او هم همراه عدهٔ دیگری در کار روزمره‌شان مثل یک چرخنده به حساب آمده بود.

«فقط برای ارضای کنجکاوی خودم می‌خواهم یک سؤال کوچک از تو بکنم: آیا من اولین نفری هستم که تاکنون همچو بلایی به سرش آمده؟»
 «نه... به هر حال نیروی کار کم داریم. کسانی که می‌توانند کار کنند – مثل مالک‌ها، فقیرها، یا دیگران – یکی پس از دیگری از ده می‌روند. به هر حال ده ما فقیر است. چیزی که اینجا هست فقط شن است...»
 مرد با صدای آرامی که لحن حمایت از شن‌ها را داشت، گفت: «خُب، بالاخره تکلیفش چه می‌شود؟ گذشته از من کس دیگری هم به دام شما افتاده، نه؟»

«بله، به نظرم اوایل پاییز گذشته بود... آن فروشندهٔ عکس‌های منظره...»
 «فروشندهٔ عکس‌های منظره؟»

«یک جور فروشنده از شرکتی که عکس‌های منظره و این جور چیزها را برای جهانگردها چاپ می‌کند، به دیدن رئیس اتحادیهٔ محلی آمد. به ما گفت که اگر مناظر قشنگ را برای اهالی شهرها تبلیغ کنیم...»
 «و شما او را گرفتید؟»

«آن موقع خانه‌ای مثل خانهٔ من آن طرف‌ها یک کارگر کم داشت.»
 «خُب، بعد چه شد؟»

«می‌گویند زود مُرد. شنیدم از اول هم چندان جانی نداشت. به علاوه، فصل توفان شن بود و کار هم خیلی زیاد.»

«چرا فوراً نزد به چاک؟»

زن جواب نداد. شاید واضح‌تر از آن بود که احتیاجی به جواب دادن باشد. چون نتوانسته بود، فرار نکرده بود. شاید همه‌اش همین بود.

«باز هم کسی بود؟»

«بله. کمی بعد از شروع سال نو، بگذار بینم، دانشجوی دوره‌گردی بود که کتاب متاب می فروخت.»

«دوره‌گرد؟»

«یادم می‌آید که جزوه‌هایی بود حدود ده یین، و علیه یک چیزی نوشته بود.»

«آها، دانشجوی پشت به میهن کرده. می‌دانی، به همه جای کشور سفر می‌کردند و می‌خواستند حمایت مردم را در مبارزه با امریکا جلب کنند. او را هم گرفتید؟»

«باید هنوز هم پیش همسایه‌هایم باشد، سه خانه آن طرف‌تر.»

«لابد نردبان آنجا را هم برداشته‌اند.»

«جوان‌ها کمتر یک‌جا آرام و قرار می‌گیرند، این عادی است. گمانم علتش این است که در شهرها مزد خوبی می‌دهند. به علاوه، سینماها و رستوران‌ها و فروشگاه‌ها همه روزه باز است.»

«تا حالا کسی هم از اینجا زده به چاک؟»

«خُب، البته. جوانی بود که رفت شهر و خورد به تور یک دار و دسته ناجور. با کاردی که توی دست داشت هیکلی شده بود... حتی عکسش توی روزنامه چاپ شد... محکومیتش که تمام شد، برش گرداندند ده. حالا به نظرم در آرامش با خانواده‌اش زندگی می‌کند.»

«از این جور آدم‌ها نپرسیدم. منظورم آنهایی است که وقتی در رفتند دیگر برنگشتند!»

«یادم می‌آید مدت‌ها پیش یک خانواده با هم شبانه فرار کردند. خانه مدتی خالی ماند و خطرناک شد و نمی‌شد تعمیرش کرد. واقعاً خطرناک است. اگر از خانه‌ای در مسیر ریگ روان دست بکشند، مثل سوراخی است که توی دیوارهٔ سد ایجاد شود.»

«منظورت این است که بعد از آن کسی نبوده؟»

«بله. به نظرم هیچ کس.»

«چرند نگوا!» رگ‌های خونی در گوشش ویزویش می‌کرد و گلایش خشک شده بود.

زن ناگهان مثل زنبوری که بخواهد تخم بگذارد دولا شد.

«چی شده؟ درد داری؟»

«بله. آخ، این چیزها آزاردهنده است.»

پشت دست زن را که بی‌رنگ شده بود لمس کرد. انگشت‌هایش را لای ریسمانی که دور مچش بسته بود لغزاند و نبضش را گرفت.
«حس می‌کنی، نه؟ نبض قوی است. چندان جدی نیست. متأسفم، اما می‌خواهم وادارت کنم شکایت‌هایت را به آنهایی بگویی که توی ده مسئول این وضعند.»

«بیخشید، می‌شود گردنم را بخارانی؟ درست زیر لالهٔ گوشم.»

مرد شگفت‌زده نتوانست خواهشش را رد کند. بین پوست و لایه‌ای از شن لایهٔ ضخیمی از عرق مثل کرهٔ آب شده حس کرد. انگار ناخنش توی هلو فرو رفته بود.

«واقعاً متأسفم. ولی راستش را بخواهی، هنوز حتی یک نفر هم از اینجا در نرفته.»

ناگهان طرح درگاهی به صورت خط مبهم بی‌رنگی درآمد، معلق در فضا. مهتاب بود... لکه نور پریده‌رنگی شبیه بال‌های مورچه. همین‌که

چشمانش به این صحنه عادت کرد، تمام ته آن گودال شنی بدل به مایع
برّاقی شد شبیه بافت برگ تازه.

«خب، باشد! من اولین کسی می شوم که در می رود!»

انتظار کشیدن سخت بود. زمان مثل دم آهنگری بود با تاهایی ژرف و بی انتها. اگر در هر تا نمی ایستاد، نمی توانست پیش برود. و در هر تا هزار سوءظن، مسلح به سلاح خود، کمین کرده بود. درگیر شدن با این سوءظن یا نادیده گرفتن یا پس زدنشان و پیش رفتن، کوشش جانکاهی می طلبید. پس از آنکه سراسر شب انتظار کشید، سرانجام سپیده دمید. صبح که صورتش را مثل شکم حلزون به جام پنجره می فشرد، به او می خندید.

«ببخشید، می شود قدری آب به من بدهی؟»

لابد به خواب سبکی فرو رفته بود. پیراهن و شلوارش تا پشت زانوهایش خیس عرق بود. شن که به عرق چسبیده بود، از نظر بافت و رنگ شبیه خمیر خشکیده بود. چون فراموش کرده بود صورتش را بپوشاند، بینی و دهانش مثل شالیزار زمستانی خشک بود.

«متأسفم، اما خواهش می کنم... می شود...؟»

زن زیر پوششی از شن سفت شده سراپا می لرزید، و صدایش انگار که تب کرده باشد خش برداشته بود. رنج و عذاب زن یکراست به او منتقل

شد، انگار که با سیم برق به هم وصل شده باشند. روکش پلاستیک را از روی کتری برداشت و لوله‌اش را در دهان خود چپاند. سعی کرد با یک غلپ دهانش را بشوید، اما با آب به این کمی محال بود بتواند. فقط لخته‌های شن بیرون آمد. بعد بی‌توجه گذاشت شن همراه آب از گلوش پایین برود. انگار که سنگ‌ریزه می‌خورد.

آبی که نوشید بی‌درنگ بدل به عرق شد و بیرون ریخت. پوست پشت، دور سینه‌ها، پهلوها تا کپلش چنان می‌سوخت که انگار لایه نازکی از آن را کنده‌اند. تقریباً عذرخواهانه لوله کتری را به لب‌های زن برد. زن آن را بین دندان‌ها گرفت و بی‌آنکه دهانش را بشوید آب را قورت داد و مثل کبوتری بغغو کرد: سه غلپ گنده، و کتری خالی شد. وقتی از زیر پلک‌های باد کرده‌اش به او خیره شد، برای اولین بار نگاهش سرزنش‌بار و بغض‌آلود بود. کتری خالی سبک بود، انگار که از کاغذِ مچاله ساخته شده باشد.

مرد روی کف گلی قدم گذاشت و برای آنکه از این احساس ناخوشایند خلاص شود شن را از تنش تکاند. آیا باید صورت زن را با دستمالی خیس تمیز کند؟ بهتر از این است که بگذارد عرق از هفت چاکش جاری شود و سرپایش را خیس کند. معروف است که سطح تمدن را با درجه تمیزی پوست می‌سنجند. گیریم که آدم روح داشته باشد، پس به احتمال قوی این روح باید توی پوست بگنجد. این تأمل درباره آب افکارش را به اینجا کشاند که پوست باید هزاران بادکش داشته باشد. پوست مثل یخ شفافیت سردی داشت... پوششی نرم و ناسوتی برای روح. اگر باز هم انتظار می‌کشید، پوست تمام تنش می‌پوسید و طبله می‌کرد.

نگاهی به سطل آب انداخت و از ناامیدی غیّه کشید.

«خدایا! می‌بینی که خالی است؟ خالی خالی!»

دست توی سطل کرد و چرخاند. شن سیاه که به ته ظرف چسبیده بود، نوک انگشتانش را لک نکرد. هزار هزارپای زخمی زیر پوست مایوسش می‌لولیدند.

«حرامزاده‌ها تحویل آب را پشت گوش انداختند. نمی‌دانم دیگر آب می‌آورند، یا نه.»

می‌دانست که این حرف را زده است تا به خودش دل‌داری بدهد. وانت سه چرخ همیشه پیش از سپیده‌دم کارش را تمام می‌کرد و می‌رفت. فهمید نقشه پست فطرت‌ها چیست. شاید می‌خواستند ذخیره که تمام شد، دیگر به او آب نرسانند تا از تشنگی زوزه بکشد. خوب که فکرش را کرد، فهمید از آن قماش آدم‌هایی هستند که گرچه خوب می‌دانستند کندن دیواره شنی از پایین چه خطری دارد، گذاشتند به آن کار ادامه دهد. بی‌تردید همدردی چندانی با او نداشتند. به طور قطع هرگز اجازه نمی‌دادند کسی که به اسرارشان پی برده از این مهلکه بگریزد، و اگر این موضوع درست باشد، می‌خواستند تا آخر خط ادامه دهند.

در درگاهی ایستاد و به آسمان نگاه کرد. سرانجام توانست پرتو سرخ‌فام خورشید بامدادی را تمیز دهد؛ همچنین پاره‌برهای پنبه‌وار را... نه ابرهای انبوه که نویدباران می‌داد. انگار با هر بازدم تنش رطوبت بیشتری از دست می‌داد.

«خدایا، آخر می‌فهمند دارند چه می‌کنند؟ مگر کمر به قتل من بسته‌اند؟»

زن مثل پیش می‌لرزید. شاید می‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد. هرچه باشد همدستشان بود و حالا در موقعیت مظلوم قرار گرفته بود. پس بگذار رنج بکشد. حقش بود که این جور به عذاب بیفتد.

اما اگر دهاتی‌ها را از رنج و عذاب او خبردار نکند، کارش بی‌ثمر

است؛ و هیچ راه اطمینان بخشی نبود که از حالش خبردار شوند. سوای ترحم به او می دانست که اگر لازم شود، بدون عذاب وجدان زن را قربانی می کنند. شاید علت ترسش همین بود. شبیه جانوری بود که سرانجام می بیند شکاف نرده ای که می خواست از آن بگریزد، در واقع فقط در قفس اوست - مثل آن ماهی که بارها سر به شیشه می کوبد و سرآخر می فهمد تنگ بلورین دیواری بیش نیست. برای دومین بار او را بی دفاع وانهاده بودند. حالا جانب دیگر سلاح برگرفته بود.

اما نباید ترس برش دارد. می گویند آدم طرد شده که از گرسنگی و تشنگی غش می کند، بیشتر از ترس نیاز جسمی است نه نیاز واقعی. شکست با ترس از وانهادگی شروع می شود. عرق از نوک بینی اش چکید. اگر دلواپس آن می شد که با هر قطره عرق چند سانتی متر مکعب رطوبت بدنش را از دست می دهد، از هم اکنون به دام دشمن افتاده بود. جالب خواهد بود که حدس بزنیم چقدر طول می کشد تا یک لیوان آب تبخیر شود. هیاهوی بیهوده سبب نمی شود زمان تندتر بگذرد.

«با این پیشنهاد چطوری؟ طناب ها را باز کنم؟»

زن با بدگمانی نفس در سینه حبس کرد.

«اگر نخواهی، عین خیالم نیست. اگر بخواهی، بازشان می کنم. ولی یک شرط دارد: در هیچ شرایطی بیل را بی اجازه من بر نمی داری. قبول داری؟ به من قول می دهی؟»

زن که مثل سگی صبور بود، با اضطراب چتری که در بادی تند و ناگهانی وارونه شده باشد به التماس افتاد: «آه، خواهش می کنم! هرچه بخواهی، قول می دهم. خواهش می کنم! آه، خواهش می کنم!»

طناب بر سطحی که ورقه ای سفید و خیس بود، نشان هایی کبود بر جا گذاشته بود. زن به همان حال با صورت روبه بالا دراز کشید و مچ پاهایش

را به هم مالید. بعد به مچ دست‌هایش چنگ زد و بندها را یکی یکی شل کرد. دندان‌ها را به هم سایید و کوشید نزنند زیر گریه، و عرق جابه‌جا روی صورتش پدیدار شد. رفته‌رفته تنش را چرخاند، کپلش را از زمین بلند کرد و چهار دست و پا شد. سر آخر با زحمت زیاد سربلند کرد. بعد مدتی به همان حال به پس و پیش تاب خورد.

مرد ساکت روی برآمدگی کف زمین نشسته بود. به زور بزاق دهان را جمع کرد و قورت داد. این کار را چندبار تکرار کرد و آب دهان مثل سریش لزج شد و به گل‌ویش چسبید. البته خوابش نمی‌آمد، اما حواس فرسوده‌اش مثل کاغذ خیزی شده بود. چشم‌انداز پیش رویش به صورت لک‌ها و خط‌های کثیفی شناور بود. واقعاً مثل پازل تکه‌تکه بود. زن بود... شن بود... سطل آبی خالی بود... گرگی کف بر لب بود... و خورشید بود. و جایی، نمی‌دانست کجا، هم باید مرکز توفانی باشد و خطوطی گسسته. خداوندا، حل این معادله چند مجهولی را از کجا باید شروع کند؟ زن بلند شد و آهسته به سوی در رفت.

«کجا می‌روی؟»

زن من‌منی کرد، انگار از او می‌پرهیزد، و او درست نتوانست بفهمد چه گفته، اما دست‌پاچگیش را فهمید. سر آخر از آن‌ور دیوار تخته‌ای صدای ملایم ادرار به گوش رسید. آن‌وقت همه چیز به نظرش پوچ و ابلهانه آمد.

چه درست گفته‌اند. به زمان نمی‌توان مثل اسب مهمیز زد. اما به آهستگی گاری دستی هم حرکت نمی‌کند. حرارت صبح رفته‌رفته طبق معمول حدت گرفت؛ حدقه‌های چشم و مغز مرد به جوش آمد؛ گرما به تنش رخنه کرد و ریه‌هایش سوخت.

رطوبتی که شن در طول شب جمع کرده بود بخار شد و به جو برگشت. شن نور خورشید را می‌شکست و آن را چنان بازمی‌تافت که انگار آسفالت داغ است. با این حال همان یک‌هشتم میلی‌متر دست‌نخورده باقی می‌ماند، خشک‌تر از آرد سوخته توی ظرفی حلبی. کمی بعد اولین ریزش شن شروع شد. به این صدا خو گرفته بود، قسمتی از صداهاى روزمره شده بود، اما او و زن بی‌اختیار نگاهی رد و بدل کردند. اگر شن را یک روز به حال خود رها می‌کردند، چه می‌شد؟ در عین حال که فکر نمی‌کرد آنها وضع را به وخامت بکشانند، نگران بود. اما زن ساکت سر برگردانده بود. نگاه عبوسش نشان می‌داد که مرد می‌تواند دست تنها از نگرانی جان به سر شود. و اگر از زن بیش از این توقع داشته

باشد، لعنت خدا بر او. درست وقتی که به نظر می‌رسید ریزش شن تا حد رشته‌ای باریک شده باشد، باز به اندازه کمربندی پهن شد؛ این روند چندین بار تکرار و قطع و وصل شد تا یکسره ایستاد.

بی‌شک چندان جدی نبود که دلواپشش بشود. آهی کشید؛ یکی از رگ‌های صورتش ضربان داشت و احساس سوزش می‌کرد. فکر ساکه اشغالی، که تا حالا نمی‌خواست به یادش بیاورد، ناگهان اعصابش را متوجه یک نقطه کرد، درست مثل شعله‌ای که در تاریکی شناور باشد. همه چیز روبه‌راه خواهد شد؛ دلش می‌خواست گلویی ترکند. اگر اوضاع را به حال خود می‌گذاشت، خون تنش تحلیل می‌رفت. خوب می‌دانست که برای خود تخم رنج می‌کارد و بعداً افسوس خواهد خورد، اما دیگر تاب نمی‌آورد. چوب‌پنبه را برداشت، بطری را به دهان برد و نوشید. با این حال زبانش، مثل سگ نگهبان باوفایی که از ورود مزاحم سرزده تعجب کرده باشد، سبب شد زوزه‌یی بکشد. حال خفقان به او دست داد. درست مثل این بود که روی زخمی الکلی بریزی. با این همه میل به نوشیدن غلب دوم و سوم بر او چیره شد. چه ساکه مردافکنی!

چون زن آنجا بود، به او هم تعارف کرد. البته او نپذیرفت. رد کردنش چنان مبالغه‌آمیز بود که انگار بخواهد زورکی زهرخورش کند.

همان‌طور که می‌ترسید الکلی به سرعت پرتاب توپ پینگ‌پنگ از معده به سرش رسید و گوش‌هایش به وزوز افتاد، انگار زنبوری از کنارشان می‌گذرد. پوستش مثل پوست تن خوک خشک شد. خورش فاسد می‌شد!... خورش رو به زوال بود!

«نمی‌توانی کاری بکنی؟ لابد برای تو هم خیلی مشکل است.

طناب‌هایت را باز کردم، پس کاری بکن!»

«باشد. اما اگر کسی را از ده پیدا نکردم که آب بیاورد...»

«خُب، چرا گیر نیاوری؟»

«می شد... البته اگر شروع به کار می کردیم...»

«مسخره نشو! کی به این یاروها حق داده همچو معامله احمقانه ای بکنند؟ جواب بده! نمی توانی، نه؟ حق این کار را ندارند، تو هم خوب می دانی!»

زن سر به زیر انداخت و ساکت ماند. عجب وضعی. آسمان که از بالای در دیده می شد، از آبی به سفید خیره کننده ای بدل شد، درست مثل کف زیرین صدف. گیریم که تعهد جواز حضور آدم در بین هموعان باشد، چرا مجبور بود از دهاتی ها اجازه بگیرد؟ زندگی آدم نباید مثل ورق های پراکنده کاغذ باشد. زندگی دفتر خاطرات صحافی شده است، و همان صفحه اول هم برای یک کتاب زیادی است. لازم نیست آدم در قبال صفحه ای که به صفحات پیشین مربوط نیست تعهدی به عهده بگیرد. آدم که نمی تواند هر وقت یکی دیگر در معرض گرسنگی است خودش هم درگیر شود. مرده شورش ببرد! دلش آب می خواست. درست است که برای آب لَه می زد، اما آن قدر کارد به استخوانش نرسیده بود که به هر کس و ناکسی متوسل شود.

ریزش شن بار دوم شروع شد.

زن پا شد و جارویی از میخ روی دیوار برداشت.

«نباید کار کنی! قول دادی، مگر نه؟»

«نه، نه. برای تشک هاست...»

«تشک ها؟»

«اگر به همین زودی قدری نخوابی...»

«اگر خوابم بگیرد، خودم تر و تمیزشان می کنم.»

احساس کرد ضربه ای زمین را لرزاند و پا بر زمین سفت کرد. لحظه ای

همه چیز بر اثر جریان شن از سقف مه آلود به نظر رسید. نتیجه توقف بیل زدن سرانجام آشکار شد. شنی که راه خروج نداشت به زمین می ریخت. محل اتصال تیرهای سقف و ستون‌های عمودی از درد می نالید. اما زن زیر یکی از تیرهای سر در ایستاده بود و چندان نگران به نظر نمی رسید. انگار هنوز فشار فقط به دور و بر پایه‌های خانه وارد می شد.

«مرده شورشان ببر! می خواهند تا ابد همین‌طور ادامه بدهند؟»

قلبش چه می تپید! مثل خرگوش رمیده‌ای جست و خیز می کرد، انگار نمی توانست در لانه خود بند شود. انگار آماده بود به همه جای تنش بخزد - دهانش، گوش‌هایش، یا حتی احشایش. آب دهانش لزج‌تر شد، و خشکی گلویش بیشتر. شاید علتش این بود که آن ساکه آشغال از تشنگیش نکاسته بود. همین که اثر الکل پرید، آتشی زبانه می کشید که شعله‌هایش خاکسترش می کرد.

«باید دل خوشی داشته باشند... که این کارها را بکنند. اندازه یک موش، مغز توی کله‌شان نیست. اگر بمیرم، چه غلطی می کنند؟»

زن طوری سر بلند کرد که انگار می خواست چیزی بگوید، ولی ناگهان فکر بهتری به سرش زد و سکوت خود را همچنان حفظ کرد. پیدا بود که فکر نمی کرد اصلاً ارزش داشته باشد که جواب بدهد.

بسیار خوب. اگر قرار بود کار ناچار به یک نتیجه ختم شود، چرا هر چه از دستش برمی آمد نمی کرد؟

جرعه‌ای دیگر از بطری ساکه نوشید و به استقبال خطر به بیرون شتافت. اما انگار سرب مذاب به چشمش ریخته باشند به عقب تلو تلو خورد. شن در گودی‌هایی که پاهایش به جا می گذاشت می ریخت و به صورت گرداب‌هایی می چرخید. آنجا حتماً همان جایی بود که شب پیش به زن حمله ور شده و دست و پایش را بسته بود. حتماً بیل جایی همان دور

و برها زیر شن‌ها مانده بود. ریزش شن مدتی تقریباً بند آمده بود، اما با این حال در دیوارهٔ جانب دریا شن همچنان به ریزش ادامه می‌داد. گهگاه باد می‌وزید و از بالای دیواره تکه‌هایی می‌کند و مثل تکه‌ای پارچه به تکان درمی‌آورد. او که مراقب بود باعث ریزش دیگری نشود، با پنجهٔ یکی از پاهایش اطراف را جستجو کرد.

پا را خیلی فرو برد، اما اصلاً به مقاومتی برنخورد. چیزی نگذشت که نور مستقیم آفتاب تحمل‌ناپذیر شد. مردمک چشمانش از شدت فشردگی به قدر نوک سنجاق شده بود و شکمش مثل شکم عروس دریایی می‌تپید. پیشانی‌اش از درد شدیدی تیر می‌کشید. دیگر نباید عرق می‌کرد. این حدّ نهایی بود. نمی‌دانست بیل را چه کرده است. برداشته بودش تا از آن به جای سلاح استفاده کند؛ شک نداشت. پس باید همین دور و برها باشد. با دقت سطح زمین را برانداز کرد و ناگهان متوجه شد که شن در یک جا به صورت پشته‌ای به شکل بیل برآمده است.

بنا کرد به تف انداختن، اما به شتاب جلو خود را گرفت. لازم بود کمترین رطوبت را هم در تن خود نگه دارد. بین لب‌ها و دندان‌هایش تف را از شن جدا کرد و با نوک انگشت شنی را که به دندان‌هایش چسبیده بود تراشید.

زن که در گوشه‌ای از اتاق به او پشت کرده بود، با دامنِ کیمونوی خود ور می‌رفت. شاید شال کمر خود را شل می‌کرد، یا شنی را که جمع شده بود می‌ریخت. مرد دستهٔ بیل را گرفت و آن را تا سطح شانه‌اش بالا برد. به قصد دیواری که سطح گلی کنار در را احاطه کرده بود، لبهٔ تیز بیل را در آن فرو کرد.

زن پشت سرش فریاد کشید. مرد با بیل حمله‌ور شد و تمام وزن خود را روی آن انداخت. بدبختانه نوک بیل از دیوار تخته‌ای گذشت. مقاومت

تخته به اندازه بیسکویت خیس بود. تخته‌ها که مدام در معرض هجوم شن بود از بیرون تر و تازه به نظر می‌رسید، اما پیدا بود که دیگر روبه پوسیدگی گذاشته.

«داری چه می‌کنی؟»

«این آت و آشغال‌ها را می‌کنم تا از آن نردبان بسازم.»

باز هم به کاهدان زد. موضوع همان بود. معلوم شد حق با زن بود که گفته بود شن چوب را می‌پوساند. اگر قسمتی از دیوار که بیشتر در معرض نور خورشید بود حال و روزش این باشد، دیگر تکلیف بقیه روشن بود. جای تعجب بود که چنین خانه سستی تا حالا سر پا ایستاده. یله شده و تاب برداشته بود، انگار که یک طرف تنش فلج شده باشد. شاید بشود این جور ساختمان‌های پرپری را ساخت، چون این روزها انگار خانه‌ها را از پلاستیک و کاغذ می‌سازند، اما...

اگر سر تخته‌ها این بلا آمده، پس می‌رود سراغ تیرهای حمال.

«نباید این کار را بکنی! دست نگه‌دار! خواهش می‌کنم!»

«آخرش که زیر این شن‌ها له می‌شویم.»

مرد بی‌اعتنا آماده کار شد، اما زن جیغ‌کشان به شدت به او هجوم برد. مرد که می‌خواست حمله‌اش را دفع کند، آرنجش را پیش برد و چرخشی به تنش داد. اما حسابش درست از آب درنیامد، و به جای زمین زدن زن تعادل خودش را از دست داد. فوری سعی کرد خود را جمع و جور کند، اما زن چنان به بیل چسبیده بود که انگار به آن زنجیر شده. مرد نمی‌فهمید. دست‌کم نمی‌شد به زور او را شکست داد. سه بار با هم غلتیدند و پشتشان به کف گلی رسید، دمی گذرا به نظرش رسید زن را به زمین دوخته است، اما زن با دسته بیل که چون سپری بود، ماهرانه او را کنار زد. کمیت کارش می‌لنگید، شاید به علت نوشیدن ساکه بود. به هر حال دیگر

عین خیالش نبود که حریفش یک زن است. با زانوی خمیده‌اش ضربه‌ای به شکم زن زد.

زن فریادی کشید و ناگهان وا داد. مرد بی‌درنگ او را به زمین دوخت. ناگهان هردو از حرکت باز ایستادند، انگار که موقع پخش فیلم پروژکتور از کار ایستاده باشد. زمان از حرکت باز ایستاده بود، و اگر یکی شان کاری نمی‌کرد، همین حال ادامه می‌یافت. مرد که تن زن را حس می‌کرد نفس در سینه حبس کرد. با اندک چرخش تنش دست و پنجه نرم کردن برای بیل به چیزی کاملاً متفاوت تبدیل شد.

زن که سعی می‌کرد آب دهانش را قورت دهد، سیبک گلایش بالا پایین رفت. انگار علامتی بود برای مرد، اما زن با صدای گرفته‌ای دخالت کرد.

«زن‌های شهری همه‌شان خوشگل‌اند، نه؟»

«زن‌های شهری؟» مرد ناگهان شرمنده شد. هوشش داشت فروکش می‌کرد. به نظر می‌رسید خطر را به خوبی پشت سر گذاشته‌اند. نمی‌دانست در آن شنزار هم داستان‌های سوزناک عشقی می‌تواند وجود داشته باشد. با این حال انگار هر زن عادی جداً معتقد است که نمی‌تواند مرد را به ارزش خود واقف‌کند، مگر اینکه همیشه خودش را به او عرضه‌کند، چنان‌که انگار صحنه‌ای از یک داستان عاشقانه است. اما این توهم رقت‌انگیز و معصومانه در حقیقت زن را قربانی یک طرفه تجاوزی روحی می‌کرد.

تصمیم گرفته بود برای نزدیکی با زن دیگر زندگی‌اش همیشه از پوشش استفاده‌کند. حتی حالا هم قانع نشده بود که از مرض مقاربتی که زمانی به آن مبتلا شده بود کاملاً خلاصی یافته باشد. نتیجه آزمایش همیشه منفی بود، اما پس از ادرار مجاری ادرارش درد می‌گرفت، و وقتی نمونه‌ای را در لوله آزمایش واری کرد، چیزی که می‌ترسید در آن پیدا

شد؛ چیزی در آن شناور بود، چیزی بفهمی نفهمی شبیه تکه‌ای نخ. پزشک آن را نشانه اختلال عصبی دانست، اما او از این سوءظن خلاص نمی‌شد که هنوز هم دچار همان مشکل قدیمی است.

«خُب، یک پوشش لاستیکی خوب به کار ما می‌خورد، نه؟» آرواره‌ها و لب‌های کوچک زن را پوست نازکی می‌پوشاند که جریان خون از پشتش دیده می‌شد. با بُغض سنجیده‌ای حرف زده بود: «مثل خرید از فروشگاه بزرگ است، نه؟ اگر خوش‌نیامد، هر وقت خواستی پیش بده. با برانداز کردن چیزی که توی پلاستیک پیچیده‌اند، می‌توانی تصمیمت را بگیری – می‌شود براندازش کرد، اما برچسبش را نباید کند. نمی‌دانی چی توش هست. نمی‌دانی می‌شود بهش اعتماد کرد یا نه. اگر چیزی را عوضی بخری، نمی‌دانی که بعداً پشیمان می‌شوی یا نه.»

اما شاید زن ته دلش از این رابطه کالایی راضی نبود... مرد یاد بوی گندزدای روسپی‌خانه افتاد، بویی که وقتی داشت دکمه‌های شلوارش را می‌بست احساس می‌کرد، حس می‌کرد که خیلی شتاب به خرج داده... و زن هنوز روی تخت خوابیده بوده...

«ولی ایرادی ندارد که گهگاه با فروش اجباری هم کنار بیایی، نه؟»

«نه، این طور نیست، هر اجباری...»

«ولی تا حالا معالجه شده‌ای، مگر نه؟»

«اگر واقعاً خیال می‌کنی این طور باشد، پس چرا قبول نمی‌کنی بی‌حفاظ

دل به دریا بزنیم؟»

«حالا ولش کن. چرا نمی‌خواهی زیربار مسئولیت بروی؟»

«خُب، مگر نمی‌گویم از فروش اجباری خوشم نمی‌آید؟»

«خیلی عجیب است. آخر بیماری مقاربتی تو چه ربطی به من دارد؟»

«شاید هم داشته باشد.»

«خر نشو!»

«خُب، باشد، از فروش اجباری دست برمی دارم.»

«خُب، پس نمی خواهی تا آخر عمر کلاهی را برداری؟»

«نمی دانم چرا این قدر عناد می کنی. اگر با هم بخواهیم، آن وقت

طبیعی است که با من مهربان شوی.»

«به عبارت دیگر بیماری مقاربتی روانی داری، نه؟ راستی، فردا شاید

مجبورم کار کنم.»

هوم... م... خمیازه کشان به بیماری مقاربتی روانی فکر کرد. زن حرف زیرکانه قابل تعمقی زده بود. اما هرگز نخواهد دانست که این حرف چقدر مرد را آزرده. در وهله اول بیماری مقاربتی درست نقطه مقابل عشق های سوزناک بود. بیماری مقاربتی نومیدکننده ترین مدرک بود دال بر اینکه عشق های سوزناک وجود ندارند. بیماری مقاربتی که کلمب آن را با کشتی های کوچکش بی سروصدا به بندرگاه هایی کوچک آورده بود... و همه آن را با چنین پشتکاری در سرتاسر دنیا پراکنده بودند. همه آدم ها در برابر مرگ و بیماری مقاربتی یکسان بودند... مسئولیت دسته جمعی بشر. با این حال زن مطلقاً قبول نمی کرد. خود را توی داستان آلیس در سرزمین عجایب که نقش اصلی در آن با او بود محبوس کرده بود. و مرد تنها این سوی آینه دست به گریبان با بیماری مقاربتی روانی رها شده بود. از این رو عضو بی حفاظش ناتوان و بی مصرف ماند. آینه زن او را ناتوان کرد. بی گناهی زنانه اش او را بدل به دشمن کرده بود.

صورتش مثل اینکه آهار خورده باشد خشک بود و نفسش به توفان می مانست. آب دهانش طعم شکر خشک سوخته را داشت... و چه نیرویی از دست داده بود. دست کم یک لیوان آب با عرق از تنش تبخیر شده بود. زن وارفته بلند شد و سرش را خم کرد. صورت شن زده اش با چشمان مرد همتراز شد. ناگهان با انگشت ها دماغش را فین کرد و به گُپه ای شن چنگ زد و دستش را با آن پاک کرد. شلوارش از کپل خمیده اش لغزیده بود. مرد خشمگین سر برگرداند. با این حال کاملاً درست نبود که بگوییم خشمگین بود. احساس غریبی که با خشکی فرق داشت روی نوک زبانش معلق بود.

حس نمی کرد منحط شده باشد، اما به هیچ وجه حالش مناسب تجاوز روحی نبود. چیزی بود مثل خوردن مانیوک کال. تجاوز روحی به این معنا بود که پیش از آزار دادن زن به ناچار خود را می آزرده. آخر چرا باید به یک بیماری مقاربتی حتی روانی مبتلا شود؟ این دیگر نمکی بود روی زخم. آیا درست است که غدد مترشحۀ زن آن قدر حساس بود که فقط با نگاه کردن مرد به زن خون ترشح کرد؟

به طور مبهمی حس می‌کرد که فقط دو جور میل جنسی هست. مثلاً بر اساس حلقه مویوس هنگام اظهار عشق به زنی ظاهراً همیشه از صحبت درباره تغذیه و طعم شروع می‌کردی... یعنی پیش از آنکه به مسایل جنسی برسی. برای کسی که دارد از گرسنگی می‌میرد غذا همیشه مفهومی مجرد دارد؛ هرگز چنین چیزی مثل طعم گوشت گوساله کوبه یا خرچنگ هیروشیما مطرح نیست. اما وقتی شکم سیر است، تازه بنا می‌کند به فرق گذاشتن بین طعم و ریخت ظاهری. میل جنسی هم همین‌طور است. اول میل به طور کلی مطرح می‌شود، و پس از آن است که سلیقه جنسی خاص بروز می‌کند. از سکس نمی‌توان به طور کلی حرف زد؛ چیزی است وابسته به زمان و مکان... گاه به مقدار خاصی از ویتامین نیاز دارید... و گاهی به کاسه‌ای برنج و مارماهی. این نظریه‌ای بود بسیار سنجیده، اما متأسفانه حتی یک معشوقه هم در پشتیبانی از آن خود را به او عرضه نکرد، و آمادگی خود را در تجربه میل جنسی به طور کلی یا همخوابگی به طور اخص اعلام نداشت. این امر طبیعی بود. هیچ مرد یا زنی تنها طبق نظریه عشقبازی نمی‌کند. از این نکته خبر داشت، اما ساده‌لانه نظریه حلقه مویوس را در نظر گرفت و بارها زنگ در خانه خالی را زد، فقط به این دلیل که نمی‌خواست مرتکب تجاوز روحی شود.

حتماً خودش آن قدر خیال‌پرداز نبود که به خواب روابط جنسی ناب فرو برود. وقتی می‌توانید خوابی ببینید که در آن چشم در چشم مرگ می‌دوزید... مثل خیزران که درست وقتی تخم می‌دهد که بنا کند به پژمردن... مثل موش‌های گرسنه که هنگام مهاجرت سراسیمه و مکرر جفت‌گیری می‌کنند... مثل مسلول‌ها که در چنگال نوعی جنون جنسی گرفتار می‌شوند... مثل شاه یا حاکمی که در برجی سکونت می‌گزیند و زندگی خود را وقف حرمسرا می‌کند... مثل سربازی که در انتظار حمله

دشمن است و دم را غنیمت می‌شمرد و لحظات واپسین را به استمنا می‌گذرانند...

اما خوشبختانه انسان بدون تبعیض در معرض خطرات مرگ نیست. انسان دیگر لازم نیست حتی در زمستان بترسد؛ چون توانسته است خود را از نیاز جنسی فصلی برهاند. با این حال نبرد که به سر رسید، سلاح‌ها بار گرانی بر دوش می‌شود. نظم برقرار شده و نیروی تسلط بر قوای جنسی و خشونت به جای طبیعت در اختیار انسان قرار گرفته است. بنابراین آمیزش جنسی مثل بلیت مدت‌دار است: هر بار که از آن استفاده می‌کنید، باید سوراخش کنند. البته باید واریسی کرد که بلیت تقلبی نباشد. اما این بررسی خیلی پرزحمت است؛ چون با الزامات نظم رابطه تنگاتنگ دارد. همه جور سند - قرارداد، گواهی‌نامه، کارت شناسایی، حکم، گواهی عنوان، وکالت‌نامه، نام‌نویسی، مجوز حمل، گواهی‌نامه عضویت، توصیه‌نامه، اسکناس، اجاره‌نامه، جواز موقت، قولنامه، اعلام درآمد، رسید، دودمان‌نامه... خلاصه، هر نوع اوراق قابل تصور - باید آزمایش شود.

در نتیجه این بررسی‌ها، جنسیت کاملاً زیر خرواری از گواهی‌نامه‌ها مدفون می‌شود... مثل کرم زنبیل. گمانم اگر قانع‌کننده باشد، اوضاع روبه‌راه است. اما حتی در این صورت آیا کار گواهی‌نامه تمام شده است؟ آیا چیز دیگری وجود ندارد که یادمان رفته باشد؟ هم مرد و هم زن اسیر حسادت توان‌فرسایی هستند و همیشه بدگمانند که طرف مقابل به عمد چیزی را مخفی نگه داشته. پس برای نشان دادن صداقتشان ناچارند گواهی‌نامه تازه‌ای صادر کنند. هیچ کس نمی‌داند کار در کجا تمام می‌شود. در نهایت به نظر می‌رسد کار صدور گواهی‌نامه بی‌انتهای باشد.

(خانم سرزنشم می‌کند که خیلی اهل جر و بحثم. ولی من اهل جر و بحث نیستم. این عین حقیقت است.)

«ولی آیا این تعهدِ عشق نیست؟»

«ابتداً. این چیزی است که در جریان حذف پس از برطرف کردن محدودیت‌ها به جا مانده است. اگر آن قدر اعتماد نداشته باشی، دیگر اصلاً چیزی باقی نمی‌ماند.»

این تعهد نیست - کج سلیقگی است - که این موضوع را تا حد رابطه پیچیده لای زرورق دنبال کنیم. بگذارید هر بامداد تر و تازه باشیم. وقتی پوشش فرسوده شد، دیگر کهنه است. چین و چروک را اتو می‌کنی باز مثل تازه می‌شود. تازه که شد، بی‌درنگ باز کهنه می‌شود... آیا اجباری هست که به این چیزهای ناشایست گوش بدهیم؟

البته اگر حس می‌کرد این انضباط تضمینی برای زندگی به دست می‌دهد، باز هم جای سازش بود. اما حقیقت چه می‌شود؟ خارهای مرگ از آسمان فرو می‌ریزد، و هزاران شکل آن راه حرکت ما را می‌بندد. در آمیزش نیز انگار آدم حس پیشین مبهمی دارد، احساسی که وقتی به آدم سفته قلبی می‌دهند به او دست می‌دهد. و به این ترتیب آدم بنا می‌کند به دست بردن در بلیت مدت‌دار، چون از نظر جنسی ارضا نمی‌شود. خوب، ایرادی ندارد، معامله خوبی است. یا اینکه آدم تجاوز روحی را یکی از پلیدی‌های لازم می‌داند و می‌پذیرد. به هر حال، بدون آن هیچ ازدواجی سر نمی‌گیرد. آنهایی که به روابط جنسی آزاد معتقدند، به همین نحو رفتار می‌کنند. آنها فقط تجاوز متقابل را به صورت عقلایی قابل قبول درمی‌آورند. اگر آن را به همین حال بپذیری، از لذتش نیز برخوردار می‌شوی. آزادی با اضطراب مدام قرین است - مثل پرده‌ای که کاملاً بسته نشده - و فقط به روان‌پریشی جنسی منجر می‌شود. آلت رقت‌انگیز مرد مجالی نداشت تا کلاش را بردارد و آسوده شود.

زن انگار کشاکش عاطفی مرد را حس می‌کرد. در میانه بستن بند شلوارش ایستاد، و انتهای بند شل از بین انگشت‌هایش آویزان شد. زن با چشم‌هایی مثل چشم خرگوش به مرد نگاه کرد. شباهتش به چشم خرگوش فقط به سبب پلک‌های سرخس نبود. مرد با چشمانی که زمان از آن رخت بر بسته بود به او پاسخ داد. زن بوی تندی مثل بوی غضروف پخته می‌داد.

زن همچنان که بند شلوار را در دست داشت، از کنارش لغزید و به اتاق خود رفت و آنجا شروع کرد به آماده شدن. رفتارش آن قدر طبیعی بود که به نظر می‌رسید آنچه را پیشتر می‌کرده ادامه می‌دهد. لحظه‌ای قند توی دل مرد آب شد: به این می‌گویند زن واقعی. اما فوراً نظرش برگشت. احمق! با این دودلی حتماً گند کار را در می‌آورد. او هم به شتاب دست به کمر بندش برد. اگر دیروز بود، آن را به حساب نقش‌بازی آشکار زن می‌گذاشت... مثل کرکر کردن و چال‌گونه‌اش. بعید هم نبود این طور باشد. اما دلش نمی‌خواست این فکر را بکند. از صحنه‌ای که در آن می‌توانست به تن او امیدی داشته باشد، مدت‌ها گذشته بود. حالا اجبار موقعیت را تعیین می‌کرد. این تصور که روابطشان از هردو سو پذیرفتنی است پایه و اساس محکمی داشت، و می‌شد معامله برای مجوز را نادیده گرفت.

قدری شن از شلوارش جاری شد، از میان پاهایش لغزید و پایین ریخت. بویی مثل بوی بد جوراب به مشام رسید.

آیا آن را لذتبخش می‌دید؟ البته همه چیز متناسب بود، انگار که برگ کاغذ ترسیم مدرجی است: نفس نفس زدن، زمان، اتاق، زن. آیا این همان بود که مرد موبیوسی نامش را گذاشته بود میل عمومی؟ شاید، اما چه تنی! نمی‌شد آنها را با مشتی گوشت و پوست بی‌خاصیت که توی خیابان‌ها فراوانند مقایسه کرد.

زن روی یک زانو نشسته بود و با حوله‌ای نمناک که آن را گلوله کرده بود شن را از گردن خود پاک می‌کرد. ناگهان بهمن شن سرازیر شد. خانه سراپا به لرزه و ناله درآمد. دخالتی تحریک‌کننده! درست پیش چشمان مرد شن مثل مه هاله‌ای سفید دور سر زن کشید و روی شانه‌ها و دست‌هایش جمع شد. دوتایی تنگ در آغوش هم فقط منتظر شدند تا کار بهمن به آخر برسد.

عرقشان روی شن‌هایی ریخت که جمع شده بود و روی آن باز هم شن بیشتری ریخت. شانه‌های زن می‌لرزید. حس می‌کرد اعصاب تنش را کشیده‌اند و یک‌یک دور آنها می‌پیچانند. اشتهای جانوران گوشت‌خوار باید همین‌طور باشد - خشن و حریص. مثل فتری فشرده عکس‌العمل نشان داد. این تجربه را با آن زن دیگر نکرده بود. در آن بستر - با زن دیگر - زن و مرد پراحساسی بودند، زن و مردی تماشاگر؛ مردی بود که خود را هنگام تجربه کردن می‌دید و زنی بود که خود را هنگام تجربه کردن می‌دید؛ زنی بود که مرد را هنگام تماشای خود می‌دید. همه اینها در آینه‌های روبه‌رو باز می‌تافت... آگاهی بی‌انتها از این عمل... از این میل که تاریخ آن از آمیب به این طرف به صد میلیون سال می‌رسد و خوشبختانه به این سادگی‌ها فرسوده نمی‌شود. اما آنچه اکنون می‌خواست میل درنده‌خویانه‌ای بود، انگیزه‌ای که همه اعصابش را در یک جا متمرکز می‌کرد.

بهمن شن بند آمد، و مرد که انگار منتظر همین بود، به زن کمک کرد تا شن را از تنش پاک کند. زن خنده خشکی کرد. دست‌های مرد در این میانه بی‌کار نبود و زن به آن واکنش نشان می‌داد.

در پایان نوبت زن بود که تن او را تمیز کند. مرد چشم‌ها را به انتظار بست، و دست بر موهای زن گذاشت که در لمس خشک و خشن بود.

باز هم همان انقباض پراکنده بود و همان حال... همان تکرار بی‌تغییر
که خود را وقف آن کرده بود و خواب چیزهای دیگر را می‌دید: خوردن،
قدم زدن، خوابیدن، سکسکه کردن، داد زدن، و آمیزش.

اختران نارنجی زنگاری... نوعی همخوانی قلیایی.
 سوسو زدن ادامه یافت و سرانجام ناپدید شد.
 جُلپاره‌ای کپک زده و بوی ناگرفته پشت دولا بچه‌ای کشودار... خیابانی
 پیش‌روی راه دوچرخه‌رو، که غرق غبار حسرت از آن می‌گذشت.
 در نهایت نه چیزی به دست آمده و نه چیزی به انجام رسیده بود. او
 نبوده که هوس‌های خود را ارضا کرده است، بلکه آشکارا کس دیگری
 جز او بوده، کسی که تنش را وام گرفته بود. عمل جنسی از لحاظ سرشت
 نه با یک تن منفرد و واحد، بلکه با نوع تعریف می‌شود. فرد، که عمل
 زننده‌اش به انجام رسید، باید بار دیگر به خویشتن پیشین خود بازگردد.
 فقط به آدم‌های شاد رضایت دست می‌دهد. آدم‌های غمگین به یأس
 می‌رسند. آنهایی که مشرف به مرگ بودند، به بستر احتضار خود
 باز می‌گردند. چگونه می‌توان چنین کسانی را قانع کرد که این نیرنگ عشق
 شورانگیز بوده است؟ آیا در این عشق شورانگیز چیزی بهتر از داد و ستد
 جنسی نهفته است؟ اگر چنین است، بهتر است مرتاضی باشیم شیشه‌گون.

پیدا بود مرد چند لحظه‌ای چُرت زده و در عرق و ترشحاتی که بوی تند روغن ماهی می‌داد غلتیده است. خواب دیده بود. خواب مستراحی را دیده بود که نمی‌توانست پیدایش کند، هرچند صدای ریزش آب را می‌شنید، خواب حمامی عمومی را دیده بود که چاه مستراحی لبریز از گُله بود، دالان درازی را دیده بود که کف آن گُله به گُله بالا می‌آمد، و شیشه‌های شکسته را دیده بود. مردی با قمقمه‌ای می‌دوید. وقتی جرعه‌ای آب از او خواست مرد اخم کرد، مثل ملخ برایش ادا درآورد، و دوان دوان رفت.

بیدار شد. چسب داغ و غلیظی ته زبانش چسبیده بود. تشنگیش دو برابر شده بود. دلش آب می‌خواست. آبی زلال و پُرتالو، با حباب‌های کوچک نقره‌ای که آهسته از ته لیوان بالا بیاید. لوله‌آبی خالی بود در خانه‌ای متروک، پوشیده از تار عنکبوت و گردوغبار، که مثل ماهی صید شده برای آب له‌له می‌زد.

وقتی پا شد، دست‌ها و پاهایش مثل کیسه‌های لاستیکی پر آب سنگین بود. کتری خالی را که روی کف گلی پرت کرده بود برداشت و دهان را زیر لوله‌اش گرفت. پس از چند ثانیه، آخر دو - سه قطره ته زبانش را مرطوب کرد. اما کتری مثل کاغذ خشک‌کن بود. گلوی در حال انتظارش بیش از پیش منقبض شد، انگار که روبه جنون بود.

جنون‌زده از بی‌آبی دور و بر ظرف‌شویی را زیر و رو کرد تا شاید دستش به چیزی بند شود. آب از همه ترکیبات شیمیایی ساده‌تر بود. محال نبود که جایی اندکی از آن پیدا شود... مثل پول خردی که در کشوی میزی جا می‌ماند. خودش است! بوی آب به مشامش رسید. بی‌شک بوی آب بود. شتابان به شن خیس ته سطل آب چنگ زد و قدری از آن را در دهان چپاند. حال استفراغ به او دست داد. دولا شد، معده‌اش به تب و

تاب افتاد، و وقتی لعابِ معدی زردی قی کرد، اشک‌هایش سرازیر شد. درد مثل نقابی سربی از سر به چشمش فرو لغزید. از قرار معلوم شهوت فقط راه میان‌بری به سقوط بود. ناگهان روی شن چهار دست و پا شد و مثل سگی بنا کرد به کندن شن کف گلی اتاق. وقتی به اندازهٔ آرنجش کند، شن تیره و خیس شد. صورتش را در آن فرو برد، پیشانی داغش را بر آن گذاشت و نفس‌های عمیق کشید. امکان داشت هیدروژن و اکسیژن با هم ترکیب شوند.

ناخن‌ها را در کف دست‌هایش فرو برد و رو به زن داد زد: «دست آلوده‌های لامسب! تو را خدا می‌خواهی چه کنی؟ راست راستی هیچ جا آب پیدا نمی‌شود؟»

زن که بالاتنه‌اش را از او می‌گرداند و کیمونویش را روی ران‌های برهنه‌اش می‌کشید، زمزمه کرد: «نه. اصلاً نیست.»

«اصلاً نیست؟ به خیالت می‌شود گذاشت وضع همین جور ادامه پیدا کند؟ پای مرگ و زندگی در بین است! سلیطه! آخر کاری بکن! زود باش. خواهش می‌کنم! ببین حتی می‌گویم خواهش می‌کنم!»
«خُب، اگر برگردیم سر کار... آنها هم فوراً...»

«باشد. برنده تویی. کاری از دستم بر نمی‌آید. تسلیم می‌شوم.» ته دلش حتی یک لحظه هم تسلیم نشده بود. اما حتماً این راه مردن نبود... آخر او که ساردین خشکیده نبود. با این حال اگر به او آب می‌رساندند، حاضر بود خود را مسخرهٔ خلاق کند.

«واقعاً تسلیم می‌شوم. ولی خیلی ناجور است که مجبورمان کنند منتظر شویم تا جیرهٔ معمولی‌مان برسد. وقتی این جور از عطش به جان آمده‌ایم، کار که نمی‌توانیم بکنیم، مگر نه؟ برو فوراً باشان تماس بگیر... خواهش می‌کنم. مگر خودت هم تشنه نیستی؟»

«همین که کار را شروع کنیم، می فهمند. همیشه یک نفر از برج آتش ما را می پاید.»

«برج آتش... کدام برج آتش؟»

دریچه مراقبت بالای در سلول بیش از میله های آهنی و دیوارها به زندانی حس محبوس بودن می دهد. مرد از دلواپسی فوراً به یاد آنچه در ده دیده بود افتاد.

به یاد افق شن و آسمان افتاد. یادش نیامد که جایی برج آتش را دیده باشد. به علاوه، باور نمی کرد که خودش و زن از بیرون دیده شوند، حال آنکه خود از آنجا نمی توانستند کسی را ببینند.

«اگر از لبه دیواره بیرون را نگاه کنی، خودت می فهمی.»

فروتنانه خم شد و بیل را برداشت. بعد از آن همه اتفاق حفظ مناعت طبع به آن می مانست که بخواهد پیراهن چرکی را اتو کند. انگار که هُلش بدهند، رفت بیرون.

شن مثل قابلمه خالی روی آتش سوزان بود. نور خیره کننده نفسش را گرفت. هوایی که سوراخ های بینی اش را پر کرده بود، بوی صابون می داد. اما با هر گام متوجه می شد که به آب نزدیک تر می شود. وقتی زیر دیواره ای که در جانب دریا قرار داشت ایستاد و به بالا نگاه کرد، توانست نوک برج سیاهی را به اندازه بند بالای انگشت کوچکش ببیند. برجستگی خار مانند بی شک دیدبانی بود. آیا همین حالا او را می دیدند؟ حتماً دیدبان با غرور منتظر همین لحظه بود.

روبه سوی خار سیاه کرد و بیل را بالای سر برد و خشمگین به پس و پیش تاب داد. زاویه بیل را چنان تنظیم کرد که نور به چشم دیدبان بخورد. ورقه سوزان جیوه ای روی چشمانش گسترده شد. حالا زن چه می کرد؟ بهتر بود یگراست می آمد و کمکش می کرد.

ناگهان سایه سردی مثل دستمال خیس رویش افتاد: ابری از بالا گذشت، مثل برگ افتاده‌ای که دستخوش باد به گوشه‌ای از آسمان رانده شده باشد. مرده‌شورش ببرند... اگر این ابر بارانی داشت، ناچار نبود دست به این کارها بزند. دو دستش را کفچه می‌کرد و دست‌ها از آب پر می‌شدند. قطره‌های باران بر جام‌های پنجره ... شرشر آب از ناودان‌ها... شتک باران که آسفالت را می‌پوشانید.

نمی‌دانست خواب می‌بیند یا افکارش به واقعیت تبدیل شده، اما ناگهان از جنب و جوشی در دور و برش خبردار شد. به خود آمد و فهمید که در میان ریزش شن است. زیر لبه بام خانه پناه گرفت و به دیوار تکیه داد. مثل ماهی کنسروانگار استخوان‌هایش ذوب می‌شد. عطش شقیقه‌هایش را می‌ترکاند و پاره‌های آن را مثل نقطه‌هایی که در آن نقش برجسته دیده می‌شود در سطح آگاهی‌اش می‌پراکند. دندان‌ها را به هم سایید و دست‌ها را روی شکم گذاشت؛ سرانجام بر حال تهوعش غلبه کرد.

صدای زن به گوشش رسید. روبه دیواره به کسی اشاره می‌کرد. مرد سر برداشت و از گوشه‌های پلک‌های سنگین نگاهکی انداخت. پیرمردی که اولین بار او را به اینجا آورده بود، داشت سطلی را که به انتهای طناب آویخته بود پایین می‌داد. آب! بالاخره آب رسید! سطل یک‌بری شد و روی شیب شنی شپلق زد. آب بود، بی‌تردید آب واقعی! برای رسیدن به آن فریادکشان کم و بیش در هوا به پرواز درآمد.

دستش که به سطل آب رسید، زن را پس زد و لگدمالشی کرد و سطل را دودستی گرفت. طناب را از سطل جدا کرده و نکرده، بی‌صبرانه سر در سطل فرو برد، و شکمش مثل پمپی بالا و پایین می‌رفت. سر برداشت و نفس تازه کرد. سومین بار که سر برداشت، آب از لب و دماغش می‌چکید، و حال خفقان دردناکی به او دست داد. زانوهایش وا داد و چشم‌ها را

بست. حالا دیگر نوبت زن بود. دیگر چیزی مانعش نبود، و چنان شلپ شلپی می کرد که انگار همه اندامش تبدیل به پمپی لاستیکی شده است، و چیزی نگذشت که نیمی از آب سطل را بلعید.

بعد از سطل دست کشید و به سوی کف گلی رفت؛ پیرمرد بنا کرد به کشیدن طناب. مرد یک باره از جا پرید و به طناب چنگ زد و التماس کنان گفت: «صبر کن! فقط یک لحظه. می خواهم به حرفم گوش بدهی. صبر کن، خواهش می کنم! فقط می خواهم به حرفم گوش بدهی!»

پیرمرد تسلیم شد و دست هایش از حرکت ماند. سردرگم پلک زد، اما در صورتش هیچ حالتی نبود.

«چون به من آب دادید، به هر توقعی که از من دارید پاسخ می دهم. قول می دهم. اما با این حال دوست دارم به حرفم گوش بدهید. شما کاملاً در اشتباهید. من معلم مدرسه ام. همکارها و انجمن معلمان منتظر من هستند. همین طور دبیرخانه آموزش و پرورش و انجمن اولیا و مدرسه. خیال می کنید ناپدید شدنم به سکوت برگزار می شود؟»

پیرمرد زبانش را روی لب بالایش کشید و کم و بیش بی اعتنا پوزخند زد. واقعاً پوزخند نبود، بلکه شاید چین هایی بود که برای گریز از شنی که باد می آورد به گوشه چشم هایش می انداخت. اما حتی یک چین و چروک ناچیز از دیده مرد مایوس پنهان نمی ماند.

«چی؟ یعنی چه؟ لابد متوجهی که این فرق چندانی با ارتکاب جنایت ندارد، نه؟»

«برای چی؟ حالا ده روز گذشته، اما پلیس محلی هیچ هشدار داد. پیرمرد حرف هایش را شمرده یک به یک تکرار کرد: «حالا که بعد از ده روز خبری نشده... بعد چی می شود؟»

«ده روز نبوده، یک هفته است!»

پیرمرد دهانش را بست و دیگر چیزی نگفت. قطعاً تبادل نظر بی فایده بوده. مرد بر بی صبری خود سرپوش گذاشت و با صدای خفه ای گفت: «اینها مسایل کم اهمیتی است. پایین نمی آیی که قدری بنشینیم و از این در و آن در گپ بزنیم؟ مطلقاً هیچ کار غیرعادی نمی کنم. حتی اگر هم می خواستم، نمی توانستم در برابر این وضع عجیب و غریب کاری بکنم. قول می دهم.»

پیرمرد باز سکوت کرد. نفس مرد سخت تر شد. «نه اینکه حالیم نباشد شن روبی چقدر برای ده اهمیت دارد. می دانم که پای مرگ و زندگی در میان است. خیلی جدی است. واقعاً می فهمم. اگر مجبورم نمی کردید، شاید حتی داوطلبانه همکاری می کردم. راست می گویم. وقتی آدم وضع دیگران را می بیند، همکاری لازم است، مگر نه؟ واقعاً خیال می کنید این تنها راه وادار کردنم به کار است؟ من که شک دارم. نتوانسته اید راه بهتری پیدا کنید؟ هر کس سر جای خودش. اگر هر کس را سر جای خودش نگذارید، میل همکاری از بین می رود. درست است، مگر نه؟ راه درست تری نبود که از من استفاده کنید و به استقبال چنین خطری هم نروید؟» آیا پیرمرد شنیده بود یا نه؟ گیج و منگ سر برگرداند و حرکتی کرد که انگار بچه گربه بازیگوشی را از خود دور می کند. آیا نگران دیدبان برج آتش بود؟ از خود پرسید آیا بد می شد اگر در حال گفت و گو دیده می شدند؟

«موافقی، نه؟ شن روبی واقعاً مهم است. اما این وسیله است، نه هدف. هدف شما حفظ زندگی در برابر شن است، مگر نه؟ همین است، نه؟ خوشبختانه من قدری درباره شن تحقیق کرده ام؛ علاقه خاصی به شن دارم. به همین دلیل به جایی مثل اینجا آمدم. شن امروزه برای مردم جذابیت غریبی دارد. برای بهره بردن از آن راهی وجود دارد. مثلاً اینجا را

می‌توان به صورت یک گردشگاه درآورد. می‌شود از شن بهره برد؛ از قانونش پیروی کنید، لازم نیست علیه آن دست به کاری بزنید. خلاصه، باید سعی کنید طرز فکرتان را کلاً تغییر بدهید.»

پیرمرد چشم واکرد و بی‌اعتنا جواب داد: «دور و بر هر گردشگاهی باید چشمه آب گرمی وجود داشته باشد. به علاوه، همه می‌دانند تنها کسانی که از قبل گردشگرها پول درمی‌آورند. تاجرهای خارجی‌ها هستند.»

شاید خیال می‌کرد، اما این احساس را داشت که انگار مسخره‌اش می‌کنند؛ ناگهان به یاد داستانی افتاد که زن از فروشنده عکس‌های منظره تعریف کرده بود، که پس از روبرو شدن با همچو سرنوشتی دق کرده و مرده بود.

«خُب، البته این یکی از کارهایی است که می‌توانید بکنید. می‌توانید به فکر پرورش گیاهان خاصی بیفتید که با خواص شن متناسب است، نه؟ خلاصه اینکه نباید به طور نامعقول به شیوه قدیم زندگی بچسبید.»

«ولی ما همه جور بررسی کرده‌ایم. سعی کردیم بادیام زمینی و پیاز و این جور چیزها عمل بیاریم. دوست دارم نشانت بدهم که چطور اینجا لاله رشد می‌کند.»

«خُب، فکر ساختن استحکامات را در برابر شن کردید؟... استحکامات تمام عیار در برابر شن؟ می‌دانی، من دوستی توی یک روزنامه دارم. می‌شود از روزنامه کمک گرفت و افکار عمومی را به نفع شما بسیج کرد.»

«فرقی نمی‌کند که از بیرون چقدر دلشان برای ما بسوزد، اصل کاری وجوه لازم است.»

«خیلی خوب. پس باید نهضتی را شروع کرد و پول به دست آورد.»
«شاید، ولی طبق مقررات دولتی خسارت‌های ناشی از شن باد آورده شامل غرامت بلایای طبیعی نمی‌شود.»

«باید فعالیت کنید تا آن را هم بپذیرند!»

«در ولایت فقیری مثل این چه کار می شود کرد؟ همه از ما بدشان می آید. به هر حال، روش فعلی ما خیلی ارزان است. اگر بگذاریم ادارات دولتی به روش خودشان کار کنند، وقتی هنوز سرگرم چرتکه انداختن هستند، شن ما را غرق می کند.»

مرد با تمام قوا فریاد کشید: «آخر من هم باید به فکر کار و زندگی خودم باشم! شماها زن و بچه دارید، مگر نه؟ حتماً از وظایف معلم خبر دارید!»
درست در همین لحظه پیرمرد طناب را بالا کشید. مرد از تعجب سهل انگارانه طناب را رها کرده بود. چه بی احتیاطی ای! آیا پیرمرد وانمود کرده بود به حرفش گوش می دهد، تا فرصتی به دست آورد و طناب را بالا بکشد؟ مبهوت شد از اینکه دست های درازش جز باد چیزی به چنگ نداشت.

«رفتارتان به دیوانه ها می ماند. عقل از سرتان پریده. حتی یک میمون هم اگر کمی تمرین کند، می تواند شن ها را بیل بزند. کارهای خیلی بهتری از من ساخته است. انسان وظیفه دارد از توانایی هایش به نحو احسن استفاده کند.»

پیرمرد انگار بخواهد به آن وراجی خاتمه بدهد، سرسری گفت:
«خُب، شاید، ولی... به هر حال هرچه از دستت ساخته است بکن. ما هم تا آنجا که از دستانم برآید به ات کمک می کنیم.»

«صبر کن! شوخی نکن! آهای، با توام! یک لحظه صبر کن! پشیمان می شوی. اصلاً حالت نیست. اگر می شود یک لحظه صبر کن. خواهش می کنم!»

اما پیرمرد دیگر سر بر نگرداند. بلند شد، شانه هایش چنان افتاده بود که گویی بار گرانی بر گرده داشت، و دور شد. پس از سه قدم دیگر

شانه‌هایش دیده نمی‌شد، و با قدم چهارم یکسره ناپدید شد. مرد خسته به دیواره شنی نزدیک شد. دستها و سر را در شن فرو برد، شن به یقه‌اش ریخت و در جایی که پیراهن به شلوار می‌رسید بالش نرمی ساخت. ناگهان از سینه، گردن، پیشانی و کشاله‌های رانش عرق سرازیر شد. همان آبی بود که تازه نوشیده بود! شنی که با عرق مخلوط شده بود، به صورت خردل خمیری درآمد و پوستش را به خارش و سوزش انداخت و سبب شد مثل بارانی لاستیکی باد کند.

زن حالا شروع به کار کرده بود. ناگهان سوءظن شدیدی به مرد دست داد که مبادا زن باقی‌مانده آب را خورده باشد. شتابان به خانه برگشت. آب سر جایش بود. بار دیگر سه-چهار غلپ خورد و باز از طعم زلال معدنیش تعجب کرد؛ نمی‌توانست بی‌قراری خود را پنهان کند. شاید نمی‌توانست تا شب انتظار بکشد. البته اگر همه آب را حالا می‌خورد، تهیه شام ممکن نبود. دهاتی‌ها هم دقیقاً همین را به حساب آورده بودند. قصد داشتند او را از ترس تشنگی به اطاعت خود وادارند.

کلاه حصیری آفتابیش را روی چشم‌ها کشید و به بیرون شتافت. وقتی با خطر عطش روبه‌رو بود، نیروی دآوری و فکر کردن چیزی بیش از دانه‌های برف بر پیشانی تبارش نبود. ده سطل آب را می‌شد به حساب قاقالی لی گذاشت، اما یک سطل سیخونکی بیش نبود.

«کو آن بیل؟»

زن با خستگی لبخند زد، و همچنان که عرق را با آستین از پیشانی پاک می‌کرد، به جایی زیر لبه بام اشاره کرد. گرچه پامال شده بود، اما ظاهراً دمی از ضبط و ربط ابزارها غافل نمانده بود. لابد کسانی که در آن برهوت شن زندگی می‌کردند، به طور طبیعی این حالت روحی را آموخته بودند.

تازه بیل به دست گرفته بود که اندام کوفته‌اش مثل سه پایه تا شده

وارفت. در حقیقت از شب پیش یک دقیقه هم خوابش نبرده بود. در هر وضعیتی شاید لازم بود پیشاپیش با زن حداقل مقدار کار را تعیین کند. اما حالا خسته‌تر از آن بود که درباره‌اش حرف بزند. تارهای صوتیش مثل تارهای ماهی مرکب خشکیده صدمه دیده بود - شاید علتش این بود که با پیرمرد خیلی چک و چانه زده بود. بی اختیار کنار زن جا گرفت و بنا کرد به بیل زدن.

دوتایی، انگار که به هم بسته شده باشند، با کندن شن بین دیواره و ساختمان پیش رفتند. دیوار تخته‌ای خانه به نرمی کوفته‌برنجی بود که هنوز کاملاً خشک نشده باشد؛ به خزانه قارچ‌ها می‌مانست. سرانجام شن را یک جا جمع کردند. آن را توی پیت‌های نفت ریختند و به قسمت هموار بردند. این کار که تمام شد، کندن را از سر گرفتند.

حرکات مرد بی‌اختیار و خودبه‌خودی بود. بزاق غلیظی که طعم سفیده تخم مرغی را داشت دهانش را پر کرد؛ از لب و لوچه‌اش سرازیر شد و به سینه‌اش چکید، اما او توجهی نکرد.

زن آهسته گفت: «می‌دانی، اگر دست چپت قسمت پایین‌تر دسته بیل را بگیرد بهتر می‌توانی کار کنی... این جوری. اگر دست چپت را ثابت نگه داری و دست راست را اهرم کنی، نصف این هم خسته نمی‌شوی.»

کلاغی قارقار کرد. ناگهان نور زرد به آبی بدل شد، و درد که چند برابر شده بود، نرم‌نرمک در برابر چشم‌انداز دور و بر پس نشست. چهار کلاغ به موازات ساحل فرود آمدند. نوک پره‌های بلندشان برق سبز-سیاهی می‌زد، و مرد به دلیلی نامعلوم به یاد سیانور توی بطری حشرات افتاد. آه، بله. پیش از آنکه یادش برود، باید انواع حشراتی را که جمع کرده به محفظه دیگری انتقال دهد و توی پلاستیک بیچد. اگر رطوبت به آنها برسد، طولی نمی‌کشد که خُرد و خمیر شوند.

«حالا می‌توانیم دست از کار بکشیم؟»

زن موقع حرف زدن به دیوار نگاه کرد. مرد پی برد که صورت زن هم خشک است؛ با لایه شنی که به او چسبیده بود رنگ پریده می‌نمود. ناگهان همه چیز دور و برش سیاه و زنگاری شد و دریافت که خونسازی نیروی حیاتی خود را از دست داده است. در دالان روبه تاریکی آگاهی‌اش کورمال کورمال پیش رفت، به زحمت توانست به بستر آشفته و چرکش برسد. نفهمید زن کی تو آمد.

اگر بین عضلاتش آهک می ریختند، همین احساس به او دست می داد. چشم هایش باز باز بود، پس چرا این قدر تاریک بود؟ تعجب کرد. جایی انگار موشی خرت و خرت کنان سرگرم ساختن لانه ای بود. گلویش سوزش دردناکی داشت، انگار سوهانی بر آن کشیده اند. گاز دل و اندرونش - انگار چاه فاضلاب - به صورت آروغ درآمد. هوس سیگار کرد. نه، پیش از آن دلش می خواست آب بخورد. آب! یکباره به واقعیت کشیده شد. پس صدای موش نبود، بلکه زن بود که کار را شروع کرده بود. خدایا، چقدر خوابیده بود؟ سعی کرد بلند شود، اما سنگینی شدیدی وادارش کرد روی تشک بماند. یادش آمد، دستان را از روی صورتش برداشت. از در باز نور مات و سردی به درون می ریخت، انگار که از پرده ای ژلاتین می گذشت. ناگهان باز شب بود.

کتری، چراغ، و بطری ساکه ارزان کنار بالشش بود. فوری روی یک آرنج بلند شد دهان را آب کشید و آب را توی اجاق توکار تفت کرد. آهسته و مزمه کنان گلویی تر کرد. کورمال کورمال دنبال چراغ گشت و دستش به

بسته‌ای نرم و چند سیگار و کبریت خورد. چراغ را روشن کرد و کبریتی آتش زد؛ بعد با احتیاط جرعه‌ای از آن ساکه ارزان نوشید. حواس پراکنده‌اش آرام آرام مرتب شد.

محتوای پاکت عبارت بود از بسته ناهار: سه کوفته برنج و گندم که هنوز گرم بود، دو سیخ ساردین خشک، چند تکه ترب شور خشک چروکیده، و قدری سبزی پخته که طعم تلخی داشت. سبزی انگار برگ خشک ترب بود. فقط توانست یک سیخ ساردین و یک کوفته برنجی را بخورد. معده‌اش مثل دستکش لاستیکی سردی شده بود.

وقتی پا شد، استخوان‌های مفاصلش به غرغر درآمد، انگار باد بالای بام شیروانی زوزه بکشد. کلافه به سطل آب زل زد. آن را لبالب کرده بودند. دستمال را خیس و صورتش را پاک کرد. مثل لامپ مهتابی لرزه‌ای به سراپایش دوید. گردن و پهلوهایش را شست و شن را از لای انگشت‌هایش تکاند. شاید می‌بایستی به همین دلخوشکنک‌ها راضی باشد و باقی را رها کند.

زن دم در ایستاده بود. «برایت چای دم بکنم؟»

«نه متشکرم. معده‌ام خیلی ناراحت است.»

«خوب خوابیدی؟»

«وقتی پا شدم، باید صدایم می‌کردی.»

زن کرکرکنان سر پایین انداخت. «در واقع، شب سه بار آمدم بالای

سرت و دستمال را روی صورتت مرتب کردم.»

عشوه‌گری دختری سه ساله را داشت که تازه خندیدن آدم‌های بالغ را

یاد گرفته باشد. پیدا بود که نمی‌داند احساسات شادمانه یا دستپاچگی

خود را چگونه به بهترین وجه بروز دهد. مرد غمگین شد و روگرداند.

«در کردن بهات کمک کنم، یا بهتر است کار حمل را به عهده بگیرم؟»

«خُب... وقت زنبیل‌کشی بعدی نزدیک است.»

وقتی عملاً شروع به کار کرد به دلیل نامعلومی خلاف تصورش مقاومت نکرد. حیران بود که علت این تغییر چیست. آیا می‌ترسید که آب را قطع کنند؟ به علت دینی بود که زن به گردنش داشت؟ یا چیزی بود مربوط به خصلت خودِ کار؟ کار گویی برای مرد چیزی اساسی بود، چیزی که قادرش می‌کرد پرواز بی‌امان زمان را تاب بیاورد.

یک بار - کی بود؟ - مرد مویوسی او را به یک مجلس سخنرانی برد. دور محل اجتماع را نرده‌ای کوتاه و زنگ‌زده کشیده بودند، سطح محوطه داخل نرده پوشیده بود از کاغذ باطله، قوطی‌های خالی، و ژنده‌پاره‌های گوناگون. معلوم نبود طراح با چه قصد و نیتی دور چنین محوطه‌ای را نرده کشیده بود. سپس، انگار که فکرش را به صدای بلند گفته باشد مردی با لباس‌های کهنه پیدا شد، روی نرده آهنی خم شد، و بی‌ریا کوشید آن را با نوک انگشتانش بخراند. دوست مویوسی به او گفت که این مرد مأموری لباس شخصی است. بعد روی سقف سالن لکه‌گنده قهوه‌ای رنگی دید که نظیرش را تا آن زمان ندیده بود. در این میان سخنران می‌گفت: «تنها راه فراتر رفتن از کار، کار است. نه اینکه خود کار ارزشمند باشد؛ با کار از کار فراتر می‌رویم. ارزش واقعی کار در نیروی انکار خود نهفته است.»

شنید که یکی به کمک انگشت‌هایش سوت تیزی زد. بعد فریادهای بی‌خیال را شنید؛ اشخاصی می‌دویدند و زنبیل‌ها را می‌کشیدند. مثل همیشه نزدیک که شدند، سر و صدایشان خوابید، و زنبیل در سکوت پایین آمد. حس می‌کرد که از نزدیک او را می‌پایند، اما حالا بی‌فایده است که پای دیواره داد بزنند. وقتی مقدار چشمگیری شن را بالا کشیدند، اوضاع بهتر شد و حتی انگار حال و هوا عوض شده بود. هیچ کس چیزی نگفت، اما انگار به توافقی ضمنی رسیده بودند.

حتی تغییر رفتار زن هم مشخص بود.

«بیا قدری استراحت کنیم. من چای می آورم.»

صدا و رفتارش شادمانه تر بود. از شور و شوق افسارگسیخته ای لبریز بود. مرد به حال اشباع رسید، انگار شکر زیادی خورده باشد. همین که زن از کنارش گذشت، از پشت دستی به کپل اوزد. اگر ولتاژ برق بالا باشد، فیوز می سوزد. اصلاً نمی خواست به این ترتیب فریش دهد. زمانی داستان نگهبانی را که از قلعه ای خیالی محافظت می کرد برایش تعریف خواهد کرد.

قلعه ای بود. نه. لازم نبود حتماً قلعه باشد، می توانست هر چیزی باشد: کارخانه، بانک، قمارخانه. بنابراین نگهبان هم می تواند دیدبان باشد و هم محافظ شخصی. حالا نگهبان پیوسته آماده حمله دشمن و گوش به زنگ است. دشمنی که این همه منتظرش بود روزی از راه می رسد. لحظه موعود همین بود، و اوزنگ خطر را به صدا درمی آورد. اما در کمال تعجب سپاهیان واکنشی نشان نمی دهند. لازم به گفتن نیست که دشمن به راحتی در یک یورش بر نگهبان غلبه کرد. در آستانه مدهوش شدن دشمن را دید که چون باد از دروازه به درون می خزد، و بی هیچ مانعی به ساختمان ها وارد می شود. نه، دشمن شبیه باد نبود، قلعه شبیه باد بود. نگهبان تنها مثل تک درختی پژمرده در بیابان ایستاده بود و از توهمی پاسداری می کرد.

روی بیل نشست و خواست سیگاری روشن کند. سر آخر سیگار با کبریت سوم روشن شد. خستگی اش در دایره وارفته ای پخش شد، مثل مرکبی هندی که در آب بچکد - عروس دریایی بود، کیسه ای عطر، نموداری از حرکت هسته های اتمی. مرغ شبی موش صحرایی یافته بود و با فریاد غریبی جفتش را می خواند. سگ ناآرامی در دوردست لایید. در

اوج آسمان شب صدای ناسازِ یکریز باد به گوش می‌رسید که آرام می‌شد و باز شدت می‌گرفت. و بر سطح زمین باد کاردی بود که مدام لایه‌های نازک شن را می‌برید. مرد عرقش را پاک کرد، با انگشت‌ها دماغش را گرفت، و شن را از سرش تکاند. چین و شکن‌های شن در پایش ناگهان به یال‌های بی‌حرکت امواج شبیه شد.

از خود پرسید گیریم که امواج صدا باشد، چه آهنگی خواهد نواخت؟ شاید آدمیزاد هم بتواند چنین نغمه‌ای بخواند... مثل اینکه در بینی‌اش انبر بچپانند و خون لزج در گوش‌هایش باز ایستد... مثل اینکه دندان‌هایش یک به یک به ضرب چکش بشکند و تکه‌های آن در مجاری ادرارش گیر کند... مثل اینکه فرجی را ببرند و روی پلک‌هایش بدوزند. شاید بی‌رحمی به نظر برسد و باز شاید کمی فرق داشته باشد. ناگهان چشمانش چون پرنده‌ای به بالا پرید و انگار که از بالا خود را تماشا می‌کرد. لابد عجیب‌تر از همه خودش بود... خود او که به غرابت اشیا در اینجا فکر می‌کرد.

بلیت یکسره‌ای به سوی غماوا گرفت، وو، وو...

اگر دلت می‌خواهد بخوانی، بخوان. این روزها که مردم گرفتار بلیت یکسره‌اند، هرگز این طور نمی‌خوانند. کف پای آنهایی که فقط بلیت یکسره دارند چنان نازک است که وقتی روی سنگریزه قدم می‌گذارند جیغ می‌زنند. سهمیه قدم‌زدنشان پر شده. دلشان می‌خواهد «غماوای بلیت دو سره» را بخوانند. بلیت یکسره زندگی بی‌سر و تهی است که حلقهٔ رابط بین دیروز و امروز و فردا را گم می‌کند. فقط مردی که با سماجت به بلیت دو سره می‌چسبد، می‌تواند با اندوه واقعی ترانهٔ بلیت یکسره را بخواند. درست به همین دلیل دلسرد می‌شود که مبادا نیمهٔ برگشت بلیتش گم شود یا آن را بدزدند؛ سهام می‌خرد، زندگیش را بیمه می‌کند، با رفقای اتحادیه و مافوق‌هایش، هر کدام به یک شگرد حرف می‌زنند. با تمام قوا «غماوای بلیت یکسره» را زمزمه می‌کند، یک کانال را تصادفی انتخاب می‌کند، صدای تلویزیون را تا آخر باز می‌کند تا صدای

زودرنج کسانی را که بلیت یکسره دارند و امداد می طلبند، صداهایی را که از کف شور حمام و سوراخ فاضلاب توالت می آید، تحت الشعاع قرار دهد. اصلاً عجیب نخواهد بود که «غماوای بلیت دو سره» ترانه آدم‌های محبوس باشد.

هر وقت می توانست پنهان از چشم زن طنابی درست می کرد. پیراهن اضافی اش را تکه تکه کرد، به هم تایید، بعد به شال کمر کیمونوی شوهر فقید زن وصل کرد؛ طنابش روی هم رفته به چهار - پنج متر رسید. و قتش که برسد، انتهای آن را به قیچی زنگ زده ای می بندد، که با تکه چوبی نیمه بازش نگه می دارد. البته طناب هنوز آن قدرها بلند نبود. اگر بند رخت کتانی و طناب کاهی زمخت را به هم می تایید، طنابش قد می داد - این یکی را زن بالای کف گلی اتاق بسته بود و ماهی و غلات به آن می آویخت تا خشک شوند.

این فکر بفهمی نفهمی یکهو به ذهنش رسید. اما همیشه هم نقشه هایی که به مرور زمان طرح می شود موفقیت آمیز نیست. این گونه الهام ناگهانی، حتی اگر روند ظهورش ناآگاهانه باشد، برای خودش پایه و اساس حسابی دارد. شانس موفقیت در موارد تصادفی بیشتر از نقشه های سنجیده و حساب شده است.

حالا سؤال این بود که نقشه اش را کی به اجرا بگذارد. به این نتیجه رسید که بهترین زمان فرار روز است، وقتی که زن خواب باشد. اما تا هوا تاریک نشده گذشتن از ده کار خطرناکی خواهد بود. عملیاتش را با نظم و ترتیب شروع می کند، و حتی المقدور پیش از بیدار شدن زن از آنجا می رود، در جای مناسبی پنهان می شود تا خورشید غروب کند. پیش از طلوع ماه از تاریکی استفاده می کند، و شاید خیلی مشکل نباشد که خود

را به بزرگراه اصلی برساند که اتوبوس‌ها در آن رفت و آمد می‌کنند. در این بین همه مهارتش را به کار برد تا زن اطلاعاتی درباره نقشه جغرافیایی و سازمان ده به او بدهد. درآمد اقتصادی اینجا که با وجود قرار گرفتن در کنار دریا حتی یک قایق ماهی‌گیری نداشت، از چه بود؟ از کی تا به حال این وضع را داشته؟ جمعیتش چقدر بود؟ لاله‌ها را چه کسانی و کجا می‌کاشتند؟ بچه‌هایش چه می‌کردند؟ آیا به مدرسه می‌رفتند؟ اگر خاطراتش را از اولین روز ورود به ده گرد می‌آورد، می‌توانست نقشه تقریبی آن را بکشد، هرچند که بر پایه اطلاع غیرمستقیم بود.

بهترین راه این بود که ده را دور بزنند و بگریزد و اصلاً از آن نگذرد. اما دیواره غربی را دماغه‌ای نسبتاً شیبدار بسته بود، که گرچه ارتفاع زیادی نداشت، انگار صخره پُرشیبی شده بود که موج‌ها از ازل آن را فرسوده‌اند. هرچند جای پاهایی بود که دهاتی‌ها موقع گردآوری هیزم از آنها استفاده می‌کردند، اما خاربته‌ها راهشان را بسته بود و تعیین جاشان مشکل بود؛ وانگهی کار نسنجیده‌ای بود که با سؤال پیچ کردن سوءظن زن را برانگیزد. در سمت مقابل، یعنی شرق، نهر باریکی قرار داشت که ریگ‌های روان بی‌قرار احاطه‌اش کرده بود که تا هشت کیلومتر افتان و خیزان جابه‌جا می‌شد و در نهایت باز یکراست به ورودی ده می‌رسید. به عبارت دیگر، ده کیسه‌شنی بود که نهر و پرتگاه‌های شیبدار گلوگاهش را بریده بود. اگر به جای آنکه وقت گران‌بها را با دور زدن ده تلف می‌کرد و به این ترتیب به دهاتی‌ها فرصت می‌داد که جمع شوند و او را بگیرند، یکراست به قلب ده می‌زد، انگار حاشیه امنیت بیشتری به دست می‌آورد.

اما نه اینکه مشکل حل شده باشد. مثلاً دیدبان برج آتش سر جایش بود. همچنین نگران بود که مبادا زن از غیبتش خبردار شود و بنای داد و هوار را بگذارد و در نتیجه پیش از خروجش دروازه‌های ده را ببندند.

شاید می‌توانست هردو مشکل را در یکی خلاصه کند. اولین دسته زنبیل‌کش‌ها معمولاً با آب و محموله‌های همیشگی کمی پیش از غروب آفتاب می‌آمدند. اگر زن می‌خواست غیبتش را زودتر اطلاع بدهد، حتماً باید به نگهبان برج آتش خبر می‌داد. مسئله این بود که با نگهبان آتش باید چه کند.

خوشبختانه بر اثر نوسان ناگهانی دمای منطقه، پیش از غروب، هوای مه‌آلود سی دقیقه تا یک ساعتی سطح زمین را می‌پوشاند. دلیلش بی‌تردید این بود که اسید سیلیسیک موجود در شن که ظرفیت کمی برای نگه‌داری حرارت داشت، ناگهان حرارتی را که در طول روز جذب کرده بود آزاد می‌کرد. از برج آتش همه این منطقه در زاویه بازتاب نور قرار داشت، و حتی مهی رقیق پرده‌ای ضخیم و شیری‌رنگ بر چشم‌انداز می‌کشید. برای محکم‌کاری، دیروز از این بابت مطمئن شده بود. در پای دیوارهٔ روبه دریا بارها کوشید با تکان دادن دستمال علامتی بفرستد، اما همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد واکنشی در کار نبود.

در چهارمین روز پس از برنامه‌ریزی بود که توانست عملاً به اجرایش درآورد. شب شنبه که وقت معمولی تحویل آب حمام بود، تصمیم خود را گرفت. شب پیش تصمیم گرفته بود با تظاهر به سرما خوردگی تمام شب را بخوابد. محض احتیاط خواسته بود چند تا قرص آسپیرین برایش بیاورند. قرص‌ها بس که در فروشگاه محلی مانده بود، رنگ‌باخته و فرسوده بود. دوتا را با قدری ساکهٔ مزخرف خورد؛ نتیجه فوری بود. تا زن از کار برگردد، چیزی جز صدای بالا و پایین رفتن زنبیل‌ها نشنیده بود.

زن که مدتی دست تنها کار نکرده بود، لابد از خستگی از پا درآمده بود. وقتی سرگرم تهیهٔ غذا شد، مرد کاهلانه از این در و آن در حرف زد... ظرف‌شویی که مدت‌ها وضع خوبی نداشت، لازم بود تعمیر شود... و

غیره. می دید که زن خودپسندیش را به حساب ریشه دواندن در اینجا می گذارد، و جرأت نمی کند آزدگی خود را بروز دهد، مبادا حال او را بگیرد. حالا پس از کار، هر کس دلش می خواست حمام کند. شنی که با عرق شبانه به پوست می چسبید، پاک آدم را از کوره درمی برد. نه فقط روز تحویل آب حمام بود، بلکه زن به خصوص دوست داشت او را بشوید، و حتماً او هم اعتراض نداشت.

... حالا دیگر یگراست تا شب می خوابید و اصلاً بیدار نمی شد... و اگر همه چیز بر وفق مراد باشد، فقط فریادهای زنبیل کش ها بیدارش خواهد کرد. زن توی خواب طوری نفس می کشید که انگار ته کاغذی توی بینی اش چپانده. نفس هایش عمیق و طولانی بود. مرد با پا آهسته به پاشنه اش زد، اما انگار نه انگار. کیسه کهنه ای بود خالی از هر گونه جنسیت. دستمال را که تقریباً از صورتش لغزیده بود، جابه جا کرد، و با دیدن اینکه کیمونو مثل طناب دور کمرش پیچیده، آن را روی زانویش کشید. خوشبختانه حواسش یکسره جمع ترتیبات نهایی نقشه اش بود و برای احساساتی شدن فرصتی نداشت. وقتی کارش با وسیله ای که با قیچی کهنه ابداع کرده بود تمام شد، حدود همان موعد مقرر بود. همان طور که انتظار داشت، وقتی آخرین بار نگاهش کرد دردی در جانش دوید.

نور ضعیفی در دایره ای حدود یک متر آن طرف تر از لبه بالای گودال بازیگوشی می کرد. لابد بین شش و نیم تا بیست دقیقه به هفت بود. درست زمان مناسب بود. دست ها را تا آنجا که می شد با تمام قوا به عقب برد و گردن را بالا و پایین کرد و به عضلات شانه اش نرمش داد.

اول لازم بود بالای بام برود. در قلاب گرفتن هر قدر زاویه ارتفاع به چهل و پنج درجه نزدیک تر شود، شانس موفقیت بیشتر است. بدش نمی آمد به کمک طناب بالای پشت بام برود، اما می ترسید که زن از صدای

برخورد قیچی با توفال پشت بام بیدار شود. تصمیم گرفت از این آزمایش صرف نظر کند و خانه را دور بزند و با استفاده از باقی مانده لبه باران گیر که گویا زمانی برای جای خشک کردن لباس ها به کار می رفت، بالا برود. الوارهای چارگوش نازک و نیم پوشیده بود و نگرانش می کرد. اما چیزی که بعد دید از آن هم بدتر بود. ریگ روان رگه های مستقیم تیرهای بام را طوری خورده و تراش داده بود که تازه می نمود. اما وقتی از آن بالا رفت، به نرمی بیسکویت خیس بود. اگر پا رویش می گذاشت، حسابی به دردسر می افتاد. سنگینی خود را تقسیم کرد و چاردست و پا پیش خزید. بالاخره به تیر اصلی رسید، پاها را در دو طرفش گذاشت و روی زانو بلند شد. بالای بام حالا در سایه بود، و سطح زیر و خشن لبه غربی گودال نشانه آن بود که مه رفته رفته به این قسمت می آید. دیگر لازم نبود دلواپس دیدبان برج باشد.

طناب را به شکل کمند گره زد، به فاصله یک متری زیر قیچی در دست راست نگه داشت، و در دایره ای دور سرش تاب داد. هدف یکی از کیسه های شنی بود که هنگام بالا و پایین بردن زنبیل ها به جای وزنه قرقره از آنها استفاده می شد. چون کیسه ها نردبان طنابی را نگه می داشتند، قطعاً محکم جاسازی شده بودند. رفته رفته سرعت چرخش طناب را زیاد کرد، و با هدف گرفتن حلقه را پرتاب کرد. حلقه طناب در سمتی کاملاً خلاف انتظار پرت شد. نظرش درباره پرتاب غلط بود. لازم بود قیچی را در جهت مماس با محیط دایره گودال پرتاب کند، و به این ترتیب می بایست درست لحظه ای که طناب در زاویه قائمه با هدف قرار می گرفت، یا شاید لحظه کوتاهی پیش از آن رها شود. بله، خودش بود! اما بدبختانه دفعه بعد قیچی به وسط دیواره برخورد و به زمین افتاد. ظاهراً سرعت تاب دادن و زاویه بلند کردن موقع نگه داشتن طناب درست نبود.

پس از چندبار آزمایش، هم فاصله و هم زاویه دستش آمد. اما هنوز تا پرتاب درست خیلی راه بود. از دیدن نشانه هر پیشرفتی خوشحال می‌شد، اما هنوز هیچ دلیلی در دست نبود که حاشیه خطا کم شده باشد. در واقع وضع برعکس بود، از خستگی و بی‌صبری هدف‌گیریش آشفته‌تر شده بود. شاید موضوع را خیلی دست‌کم گرفته بود. برخلاف حکم عقل کفری شد و نزدیک بود اشکش درآید، انگار که کسی گولش زده باشد. با این حال گویا در قانون احتمالات حقیقتی نهفته بود، که بر حسب آن امکان موفقیت با دفعات تکرار نسبت مستقیم دارد. پس از حدود سی بار آزمایش که امیدهایش را نقش بر آب می‌دید، حلقه طناب یگراست روی کیسه‌ها افتاد. دهانش خشک و زیر بود، و هرچه زبان چرخاند از بزاق خبری نبود. اما هنوز زود بود که از کارش راضی شود. فقط پولی را به دست آورده بود که با آن می‌توانست بلیت بخت‌آزمایی بخرد. حالا باید می‌دید که برنده می‌شود یا بازنده. طناب را که به ملایمت کشید، همه اعصابش به سوی آن کشیده شد؛ گویی می‌خواست با تار عنکبوتی ستارگان را به دام بیندازد.

طناب تاب آورد.

اول باورش نمی‌شد، اما طناب راست راستی تکان نخورد. برای آزمایش فشار بیشتری به آن وارد آورد. بدنش آماده شد، و به انتظار روبه‌رو شدن با حقیقت تلخ ایستاد... خُب، همین حالا؟... حالا؟ اما دیگر جای شک و شبهه نبود. قلابی که از قیچی ساخته بود، سخت در کیسه‌ها جاخوش کرده بود. چه شانسی! چه شانس باور نکردنی‌ای! از این پس باد مراد می‌وزید. سرخوش و منگ از بام پایین آمد، و به طرف انتهای طناب رفت که حالا به طور عمودی آویخته بود و به ملایمت دیواره شنی را می‌خراشید. سطح زمین دم‌دست بود. چنان نزدیک که به زحمت باورش

می شد. صورتش خشک بود و لب هایش می لرزید. تخم مرغ کریستف کلمب پخته شده بود. اما اگر زیاد نگهش داری، گندیده می شود.

به طناب چنگ زد و آهسته شروع کرد به بالا کشیدن خود. ناگهان طناب انگار که لاستیک باشد کش آمد. یکه خورد و عرق از هفت چاکش سرازیر شد. خوشبختانه طناب بیش از یک وجب کش نیامد. کوشید همه وزنش را به آن تحمیل کند، و این بار به نظر نمی رسید دیگر جای نگرانی باشد. به دست هایش تَف کرد، طناب را بین پاها گرفت، و دست به دست شروع کرد به بالا رفتن. مثل میمون اسباب بازی بود که از درخت نارگیل اسباب بازی بالا می رود. شاید بر اثر هیجان بود، اما عرق پیشانیش را بدجوری سرد حس می کرد. در حالی که می کوشید نگذارد شن رویش بریزد، خود را به آن نمی مالید و فقط متکی به طناب بود. اما از اینکه تنش در فضا می چرخید، احساس ناخوشایندی به او دست می داد. وزن لخت بالاتنه اش سنگین تر از آن بود که فکر می کرد، و پیشروی اش کند بود. این لرزش دیگر چه بود؟ دست هایش بی اختیار می لرزید، و حس می کرد انگار خودش را به باد شلاق گرفته است. شاید با در نظر گرفتن آن چهل و شش روز هولناک این واکنشی طبیعی بود. یک متر که صعود کرد، به نظرش رسید گودال صدمتر عمق دارد... دو متر، دویست متر عمق. رفته رفته که به عمق گودال افزوده می شد، سرش گیج رفت. خیلی خسته بود. نباید به پایین نگاه کند! اما بین! سطح زمین آنجاست! سطح زمین جایی بود که به سوی آزادی می رفت، مهم نبود کجا... به آخر دنیا. وقتی به سطح زمین می رسید، این لحظه بی انتها بدل به گُل کوچکی می شد لای صفحه های دفتر خاطراتش... گیاهی مسموم یا گلی گوشتخوار، چیزی در حد تکه ای کاغذ رنگی نیم شفاف، و وقتی در اتاق نشیمن جرعه جرعه جای می نوشد آن را در برابر نور می گیرد و از گفتن داستانش لذت می برد.

حالا دیگر ابداً قصد نداشت زن را متهم کند و می توانست به طور قطع ضمانت بدهد که اگر خانم تمام عیاری نبوده، فاحشه هم نیست. اگر زن بعدها تأییدیه‌ای بخواهد، با خوشحالی آن را تضمین می کند... هر قدر که بخواهد. موجود ابلهی بود که تنها شایستگی اش چسبیدن به بلیت دوسره اش بود... مثل خودش. اما با بلیت دوسره هم، اگر نقطه حرکت متفاوت باشد مقصد هم طبعاً فرق خواهد کرد. پس زیاد هم جای تعجب نخواهد بود اگر بلیت برگشت مرد بلیت رفت زن باشد.

حتی گیرم که در حال حاضر زن اشتباه کند... آخر اشتباه اشتباه است.

پایین را نگاه نکن! نباید پایین را نگاه کند!

لحظه نابودی کوهنورد، شیشه پاک کن آسمان خراش، برقکار بالای برج تلویزیون، بندباز سیرک، دودکش پاک کن کارخانه، لحظه ای است که به پایین نگاه کند.

موفق شده بود!

ناخن‌هایش به کیسه‌های شنی بند شد، و بی آنکه توجه کند پوست دستش کنده شده یا نه، دیوانه‌وار بالا رفت. خودش است! رسیده بود بالا! حتی اگر مشتش را باز می‌کرد، دیگر جای نگرانی نبود که به پایین بلغزد. با این همه برایش محال بود که دست‌هایش را دراز کند، و مدتی به همان حال ماند و سخت به کیسه‌ها چنگ انداخت.

در این روز آزادی، یعنی چهل و ششمین روزی که در گودال گذرانده بود، باد تندی در حال وزیدن بود. همین که بنای خزیدن را گذاشت، دانه‌های گزنده‌ش به صورت و گردنش کوفت. بادی چنین لگام گسیخته را پیش‌بینی نکرده بود. در گودال تازه حس کرده بود که صدای دریا بیش از همه نزدیک است، و انتظار داشت حالا لحظه آرامش دم غروب باشد. اما اگر باد با این حدت و شدت می‌وزید، دیگر نمی‌توانست انتظار مه را داشته باشد. شاید آسمان فقط از درون گودال گرفته به نظر می‌رسید. لابد شنی را که باد می‌پراکند به جای مه گرفته بود. به هر حال موقعیت خیلی حساس بود.

آشفته سر برداشت. در نور روبه زوال انگار برج آتش ناپایدار به یک سو خمیده بود. به نحو تعجب آوری کوچک و دور به نظر می‌رسید. اما چون مردی که تویش بود با دوربین نگاه می‌کرد، نمی‌توانست این فاصله را به نفع خود بداند. از خود پرسید نکند تا حالا او را دیده باشند. نه، اگر دیده بودند، فوری زنگ خطر را به صدا درمی‌آوردند.

زن برایش تعریف کرده بود که تقریباً شش ماه پیش در شبی توفانی در گودالی که در حاشیه غربی ده بوده خاکریزی فرو ریخته و خانه‌ای که توی گودال بود تا نیمه توی شن فرو رفته بود. بعد هم باران باریده بود. شن آب را به خودش کشیده و وزنش دو برابر شده و خانه را مثل قوطی کبریتی له کرده بود. خوشبختانه هیچ کس صدمه ندید، اما صبح روز بعد همه خانواده سعی کرده بودند فرار کنند. ظرف کمتر از پنج دقیقه پس از طنین انداختن زنگ خطر صدای زاری پیرزن را شنیدند که برگردانده می‌شد. زن با لحنی که نشان می‌داد خودش قانع شده است، گفته بود انگار این خانواده جد اندر جد شیرین عقل بوده‌اند.

نه، نمی‌شد وقت تلف کند. با عزم جزم سر برداشت و دور و برش را برانداز کرد. سایه‌های درازی بر پستی‌ها و بلندی‌های تلماسه‌ها افتاد. چشم‌انداز در نور سرخ چرکینی غوطه‌ور بود، توده‌های ریگ روان موج می‌زد و سایه‌ها یکی پس از دیگری یکدیگر را می‌بلعیدند. آیا می‌توانست پشت پرده ریگ روان از دیده‌ها پنهان شود؟ سر برگرداند تا تأثیر بازتاب نور را ببیند، و از تعجب خیره ماند. ریگ روان تنها عامل دود شیرین‌رنگی نبود که چشم‌انداز را دربر گرفته بود، و با ضربه‌های قلم‌مو بر خورشید در حال غروب هاشور می‌زد، بلکه مهی پاره‌پاره و متحرک مدام از سطح زمین برمی‌خاست؛ اگر یک جایی کنار زده می‌شد، از جای دیگری برمی‌خاست، اینجا محو می‌شد و آنجا سر برمی‌داشت. از راه تجربه‌ای که

در گودال به دست آورده بود به خوبی می دانست که شن رطوبت را جذب می کند، اما تصور نمی کرد به این زیادی باشد. شبیه صحنه آتش سوزی پس از رفتن آتش نشان ها بود. البته مه رقیقی بود و نور بازتابته نمی گذاشت چندان جلوه کند، اما پرده استتار خوبی بود، به نحوی که می توانست او را از چشم دیدبان پنهان کند.

کفش هایش را که زیر کمر بند زده بود، در آورد و پوشید و طناب حلقه کرده را در جیب فرو برد. طناب با آن قیچی که به یک سرش وصل بود، در موارد ضروری سلاح مفیدی می شد. سمت گریزش به سوی غرب بود، که نور منکسر آن را از نظر پنهان می کرد. اولین نیازش پیدا کردن جایی بود که تا غروب خورشید در آنجا پنهان شود.

خوب، به راه خود برو. سرت را پایین بیاور و هر جا زمین پست است بدو. حالا حواست را جمع کن. چشم هایت را باز نگه دار و برو. بفرما! آنجا حفره ای است که می شود تویش قایم شد! آن صدای مشکوک چی بود؟ فال بد؟ شاید هم نه... پاشو و به راهت ادامه بده. زیاد نرو طرف راست. پرتگاه طرف راست آن قدر کوتاه بود که ممکن بود او را ببینند.

بر اثر رفت و آمد زنیل کش های شبانه از یک گودال به دیگری، کوره راه مستقیمی درست شده بود. سمت راست کوره راه شیب ملایمی با چند برجستگی داشت. بام های ردیف دومی از خانه ها کم و بیش دیده می شد. ردیف خانه های جانب دریا به نوبه خود از آنها حفاظت می کرد. دیواره های همه گودال ها در آنجا کوتاه بود، و پرچین خار و خاشاک که برای محافظت از شن نصب کرده بودند، انگار هنوز قدری به درد می خورد. از جانب دیواره ای که روبروی ده سربرمی آورد پیدا بود که راحت می توانستند بروند و بیایند. وقتی قدری سر برداشت، توانست راه را تا مرکز قصبه ببیند. بام های سفالی، حلبی و کاهگلی که به صورت

لکه‌هایی سیاه در منطقه‌ای مواج درهم چپیده و چون بادبزی در برابر چشمش گشوده بود. بیشه پراکنده کاج و چیزی شبیه برکه دیده می‌شد. و برای حمایت از این تکه زمین رقت‌بار، بیش از ده خانه در کرانه دریا به زندگی برده‌وار تن داده بودند.

گودال‌های بردگی حالا در یک ردیف سمت چپ جاده بود. زنبیل‌کش‌ها جابه‌جا کوره‌راه‌های چندشاخه ساخته بودند، و آن طرف‌تر کیسه‌های شن نخ‌نما نشانه نزدیکی گودال‌ها بود. از دیدن این صحنه دلش به درد آمد. در بعضی جاها نردبان طنابی به دور کیسه‌ها نبود، ولی در بیشترشان بود. با خود گفت برده‌ها کم نیستند و دیگر تمایل به گریز را از دست داد.

راحت می‌فهمید چطور می‌شود چنین زندگی‌ای را در پیش گرفت. آشپزخانه‌هایی بود، اجاق‌هایی روشن بود، از جعبه‌های سیب به جای میز تحریر استفاده شده بود – پر از کتاب بودند – باز هم آشپزخانه‌ها، اجاق‌های فرو رفته، فانوس‌ها، بخاری‌های روشن، و پنجره‌های کاغذی^۱ پاره بود، سقف‌های دودگرفته بود، ساعت‌هایی بودند که کار می‌کردند و ساعت‌هایی که کار نمی‌کردند، رادیوهای بودند که صدایشان در می‌آمد و آنهایی که شکسته بودند، آشپزخانه‌ها و اجاق‌هایی روشن بودند... و در میانه‌شان همه جا سکه‌های صدینی، حیوانات خانگی، بچه‌ها، شهوت، سفته، زنا، بخورسوزها، عکس‌های یادگاری و... پراکنده بودند؛ تکرار به نحوی هولناک ادامه داشت. بی‌تکرار نمی‌شد زندگی کرد، مثل ضربان قلب، اما این نکته هم درست بود که ضربان قلب همه چیز زندگی نبود. برو پایین، زود باش! نه، چیزی نبود، کلاغ بود. افسوس، فرصتی نبود

۱. در معماری ژاپنی Shoji به کاغذهای ماتی گفته می‌شود که دو قسمت اتاق یا بعضی درها و دیوارها را از بقیه فضا با شبکه‌ای چوبی جدا می‌کند.

که آن را بگیرد و شکمی از عزا درآورد. اما این جور چیزها دیگر برایش فرقی نمی‌کرد. هوس آراستن، مدال، خالکوبی فقط زمانی به وجود می‌آید که آدم خواب‌های باور نکردنی ببیند.

سر آخر انگار به حاشیه ده رسید، و جاده در سربالایی تیغه تلماسه قرار داشت؛ در این جا چشم‌انداز گسترده می‌شد و در سمت چپ دریا را می‌دید. باد طعم گزنده امواج را با خود می‌آورد، و مثل بالای دوک نخریسی در گوش و سوراخ‌های بینی‌اش همه می‌کرد. باد به انتهای دستمالی که دور گردنش پیچیده بود می‌کوفت و آن را به صورتش می‌چسبانده؛ همان‌طور که انتظار داشت، مه در اینجا قدرت برخاستن نداشت. انگار روی دریای سربی ورقه‌ای آلومینیومی کشیده بودند که مثل خامه روی شیری که بجوشد چین و چروک می‌خورد. خورشید که ابرهای شبیه تخم قورباغه از هر سو به آن فشار می‌آوردند، انگار گیر افتاده بود و میل فرورفتن نداشت. پرهیب کشتی‌های سیاه بی حرکت که نمی‌توانست اندازه و فاصله‌شان را دریابد، افق را نقطه چین می‌کرد.

آن سوتر فقط ریگ روان نرم بود که به صورت برجستگی‌های بی‌شمار موج می‌زد و تا دماغه می‌گسترده. شاید این جور پیشروی خطرناک بود. با اضطراب برگشت و به پشت سرش نگاه کرد؛ خوشبختانه برج آتش را برآمدگی کوچکی از نظر می‌پوشاند. همین که رفته‌رفته روی پنجه پا بلند شد، چشمش به کلبه پستی افتاد که در سراشیب نزدیک سمت راست تا نیمه در شن فرو رفته بود. به علت زاویه‌ای که داشت در سایه‌ها قابل دیدن نبود. در جهت باد پناه حفره عمیقی بود که انگار آن را با قاشقی کنده بودند.

جای خوبی برای پنهان شدن. بافت شن مثل سطح زیرین صدف صاف بود، و نشانه‌ای وجود نداشت که کسی آنجا بوده باشد. اما با جای

پای خودش چه باید می‌کرد؟ قدری از راه را برگشت و دید که جای پایش بعد از حدود بیست و چند متر همین حالا هم پاک شده است. حتی همان جا که ایستاده بود، جای پاها پر می‌شد و جلوی چشمانش تغییر شکل می‌داد. باد دست‌کم به درد این یک کار می‌خورد.

وقتی می‌خواست به پشت کلبه برود، جسم تیره‌رنگی دزدانه از تویش درآمد. سگی بود سرخ‌مو و یغور مثل خوک. نباید آن را بترساند. بزن به چاک، دور شو! اما سگ بی‌آنکه علامتی از عقب‌نشینی نشان دهد، پابرجا ماند و به او زل زد. یکی از گوش‌هایش پاره شده بود، و چشم‌های کوچک و قزده‌اش آن را هفت خط نشان می‌داد. سگ او را بو کشید. از خود پرسید به سرش افتاده پارس کند؟ بگذار امتحان کند. به قیچی توی جیبش چنگ زد. بگذار جیکش درآید، تا با این کله‌اش را سوراخ کنم! سگ گستاخانه به او زل زد، اما در سکوت، و حتی غرشی هم نکرد. آیا سگ وحشی بود؟ مویش ژولیده و کثیف بود و پوست پوزه‌اش زخمی. می‌گویند سگی که پارس نکند خطرناک است. مرده‌شور برده! باید قدری خوراکی با خودش می‌آورد. یاد خوراکی که افتاد، دید فراموش کرده سیانور را با خودش بیاورد. خُب، ولش کن. زن شاید هیچ وقت نفهمد آن را کجا مخفی کرده. دست دراز کرد و سوت کوتاهی کشید که ببیند می‌تواند توجه سگ را جلب کند. در پاسخ آن سگ لب‌های نازکش را که به رنگ ماهی دودی بود چین داد و دندان‌های زرد شن‌آلودش را نمایاند. با خود گفت که این جانور وحشی حتماً اشتهای چندانی به او ندارد. گرچه حلقوم بزرگ ترسناکی داشت. بهتر بود از همان اول کار را یکسره می‌کرد، اما...

سگ ناگهان سربرگرداند، موهای پشت گردنش خوابید و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده سلانه‌سلانه به راهش رفت. پیدا بود که سگ در برابر اراده

استوارش جا زده است. حالا که توانسته بود با زل زدن به سگی وحشی از میدان به درش کند، پس وضع قوای روحیش چندان بد نبود. به حفره لغزید و به همان حال دراز کشید و به شیب حفره تکیه داد. در برابر باد محفوظ بود، و از روی آسودگی آهی کشید. سگ که زیر هجوم باد می‌لغزید، پشت ریگ روان ناپدید شد. این نکته که جانوری وحشی در آنجا لانه کرده بود، نشان می‌داد که آدمیزادی آن دور و برها نیست. تا وقتی سگ دُم لای پا نمی‌گذاشت و به تعاونی مزرعه نمی‌رفت، ظاهراً او در امن و امان بود. به رغم آنکه عرق مداوم و آهسته از تنش می‌تراوید، احساس خوبی به او دست داد. چقدر ساکت بود!... چنان ساکت بود که انگار او را لای ورقه‌ای از ژلاتین پیچیده‌اند. گرچه بمبی ساعتی در دست داشت که برای لحظه‌ای یکس تنظیم شده بود، او را بیش از صدای آونگ ساعت زنگدارش به عذاب نینداخت. دوست موبیوسی‌اش بی‌درنگ موقعیت را این طور تحلیل کرد:

– دوست من، کاری که تو می‌کنی، تسلاي خودت به منظور گریز است، نه آنکه حواست سراپا متوجه هدف باشد.

و او به راحتی موافقت می‌کرد.

– کاملاً درست است. ولی نمی‌دانم آیا به همین دقت بین هدف و وسیله فرق قایل می‌شوی، یا نه. آیا درست نیست که برحسب نیاز، تعاریف را به کار ببریم؟

– نه، نه. این کار اصلاً به درد نمی‌خورد. نمی‌شود زمان را به طور عمودی صرف کرد. این نکته پذیرفته‌ای است که زمان واقعاً به صورت افقی جریان دارد.

– اگر سعی کنی عمودی به کارش ببری چه اتفاقی می‌افتد؟

– اگر بکنی، مومیایی هستی!

با دهان بسته خندید و کفش‌هایش را درآورد. در واقع به نظر می‌رسید زمان افقی جریان دارد. نتوانست شن و عرقی را که بین پنجه‌های پایش جمع شده بود تحمل کند. کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآورد و به پنجه‌هایش کش و قوس داد و گذاشت هوا بخورد. هوم، چرا جایی که حیوان‌ها در آن زندگی می‌کنند، چنین بوی بدی دارد؟ اگر جانورهایی باشند که بوی گل بدهند، قشنگ نمی‌شود! نه. بوی پای خودش بود. وقتی این موضوع را فهمید، احساس دوستی عجیبی در درونش جوشید. یادش آمد یکی گفته بود که هیچ چیز به خوشمزگی جرم گوش آدم نیست، و از پنیر واقعی بهتر است. حتی اگر به این بدی هم نباشد، باز همه جور چیزهای مسحورکننده پیدا می‌شود که آدم هیچ وقت از بو کردن‌شان خسته نمی‌شود... مثل بوی دندان در حال پوسیدن.

شن بیش از نیمی از در خانه را پوشانده بود و دیدن توی آن کم و بیش محال بود. آیا بازمانده چاهی قدیمی بود؟ اگر برای محافظت از چاهی در برابر شن کلبه‌ای رویش می‌ساختند کار عجیبی نبود. البته یافتن چاه در همچو جایی، خیلی بعید بود... سعی کرد تویش را نگاه کند، و این بار بوی واقعی سگ در برش گرفت. بوی جانور ورای فلسفه‌بافی است. یادش آمد که یکی از سوسیالیست‌ها می‌گفت یک مرد کره‌ای را دوست دارد، اما نمی‌تواند بویش را تحمل کند. خُب پس، اگر زمان افقی جریان دارد، بهتر است نشان دهد چقدر تند می‌تواند بگذرد... امید و بیقراری... احساس رهایی و ناشکیبایی. این دلخوشکنک‌ها را تحمل ناپذیرتر از همه می‌دید. دستمال را روی صورتش پهن کرد و به پشت دراز کشید. شاید بوی خودش باشد، اما نمی‌خواست از آن تعریف و تمجید کند.

چیزی روی پایش دم به دم می‌خزید و می‌ایستاد. از طرز راه رفتنش مشکل می‌شد گفت که به تیره سوسک‌ها تعلق دارد. به این نتیجه رسید که

باید یک جور ساس زمینی باشد، چون خود را به زحمت با شش پای ضعیف به جلو می کشید. چندان دلش نمی خواست بداند. حالا گیریم از ردهٔ سوسک ها باشد؛ با این حال هنوز هم تردید داشت و از خود می پرسید که واقعاً می خواهد دنبالش کند یا نه. پیدا بود که نمی تواند عزمش را جزم کند.

نسیمی دستمال را روی صورتش جنباند. از گوشهٔ چشم تلماسه ای را دید که چون طلا برق می زد. قوسی که ملایم اوج می گرفت خط طلا را برید و ناگهان در سایه ها لغزید. در ترکیب فضا فشردگی عجیبی بود، و او از بی کسی و وانهادگی غریب این مردم به خود لرزید. (بله، بی شک این چشم انداز رماتیکی است... این روزها همچو محیطی برای گردشگرهای جوان جای فوق العاده جذابی است. به عنوان کسی که در این زمینه صاحب تجربه است، می توانم توسعهٔ آینده اش را تضمین کنم. اما اگر بخواهید آن را توسعه دهید، اول باید تبلیغ کنید! اگر تبلیغ نکنید، حتی مگس ها هم اینجا نمی آیند. اگر کسی از اینجا خبر نداشته باشد، درست مثل این است که اینجا وجود ندارد. به این می ماند که سنگی قیمتی داشته باشیم و از آن استفاده نکنیم. خُب، حالا چه باید بکنیم؟ موضوع را به دست عکاس درجهٔ یکی می سپاریم و وادارش می کنیم عکس های خوبی برایمان تهیه کند. در گذشته اول جای خوبی پیدا می شد و بعد نوبت تهیهٔ عکس منظره ها فرا می رسید. اما حالا عقل سلیم حکم می کند که اول عکس های منظره ها را بگیریم... بعد به فکر جای قشنگی بیفتیم. اگر موافقی نگاهی بیندازی، دو-سه نمونه آورده ام.) فروشندهٔ بیچارهٔ عکس های منظره برای جلب توجه اهالی ده آمده بود، اما به دام افتاد و سر آخر بیمار شد و مرد. ولی مطمئناً نمی توانست تصور کند که عکس فروش آدم واقعاً سر و زبان داری بوده. شاید نسبت به اینجا خیلی خوشبین بوده و

بی شک دار و ندارش را سر این کار گذاشته. خدایا، آخر جوهر واقعی این زیبایی در چه بود؟ آیا در خدشه ناپذیری قوانین فیزیکی طبیعت بود، یا در بی رحمی طبیعت، که بی وقفه در برابر فهم انسان مقاومت می کند؟ تا دیروز تصور این چشم انداز هم دلش را آشوب می کرد. بس که کفرش درآمده بود، واقعاً فکر می کرد گودال ها به درد شیادهایی مثل عکس فروش دوره گرد می خورد.

به هر حال دلیلی در دست نبود که زندگی در گودال ها و زیبایی چشم انداز را مغایر با یکدیگر بداند. لازم نیست منظره زیبا با انسان همدردی کند. دیدگاهش درباره اینکه شن حالت سکون را طرد می کند، جنون آمیز نبود... رودی از ذرات یک هشتم میلی متری... جهانی که وجود در آن سلسله ای از حالت ها بود. به عبارت دیگر زیبایی شن به مرگ تعلق داشت. زیبایی مرگ بود که از خلال شکوه ویرانه هایش و قدرت عظیم ویرانگریش جاری بود. نه. لحظه ای صبر کن. اگر از بابت نگه داری بلیت دوسره و دور نینداختنش از او انتقاد کنند، در یک جا می ماند. فیلم های جانوران وحشی و فیلم های جنگی را دوست داری، چون همین که از سالن سینما درآمدی، می دانی که روزی آشنا، ادامه گذشته ای آشنا منتظر توست... حتی فیلم هایی را دوست داری که چنان به واقعیت نزدیکند که چیزی نمانده از دیدنشان حمله قلبی به تو دست دهد. آیا هیچ آدم عاقلی با یک تفنگ واقعی پر از فشنگ واقعی به دیدن فیلمی می رود؟ بعضی از انواع موش ها که می گویند ادرار خود را به جای آب می نوشند، یا حشراتی که از گوشت فاسد تغذیه می کنند، یا قبایل چادرنشینی که حد اعلا بلیتی یکسره را می شناسند، می توانند زندگی خود را با صحرا منطبق کنند. اگر از همان اول بدانی که بلیت یکسره است، مجبور نیستی مثل خرچنگی که به صخره می چسبد به شن بچسبی. اما چادرنشین ها تا آنجا

پیش رفته‌اند که نام خود را گذاشته‌اند «دامپرور»، بنابراین...

بله، شاید لازم بود از این منظره با زن حرف بزنند. شاید لازم بود برایش آواز شنها را بخواند؛ که هر قدر هم بد می‌خواند، مطلقاً جایی برای بلیت دوسره باقی نمی‌گذاشت. در بهترین حالت برای به دست آوردن دل زنی طعمه‌ای از زندگی دیگری را به قلاب می‌آویخت و ناشیانه ادای ژینگولویی را درمی‌آورد. اما حالا که صورتش را به شن می‌فشرد، شبیه گربه‌ای توی کیسه کاغذی شده بود.

نور روی پشته ناگهان ناپدید شد. تمام چشم‌انداز پیش چشمش در تاریکی فرو رفت. باد بی‌مقدمه فروکش کرده بود و حالا مه با قدرت برمی‌گشت. شاید به همین دلیل خورشید فوراً غروب کرده بود.

حُب! برویم!

ناچار بود پیش از آنکه زنبیلکش‌ها کار خود را شروع کنند، از ده بگذرد. به تجربه می‌دانست که یک ساعت، یا اگر با اطمینان خاطر بیشتر بگوییم، چهل و پنج دقیقه وقت دارد. زبانه دماغه انگار که ده را دربرمی‌گیرد، رفته رفته به سوی زمین انحنا برمی‌داشت و تا ورودی جانب شرقی می‌رسید و جاده ده را به صورت کوچه‌ای تنگ و فشرده درمی‌آورد. در آنجا دیواره‌های شیبدار دماغه به چیزی شبیه تلماسه اندکی مرتفع و آب دیده ختم می‌شد. اگر یکراست می‌رفت و چراغ‌های ده را که پشت پرده مه سوسو می‌زد در سمت راست نگه می‌داشت، می‌توانست امید رسیدن به جایی را داشته باشد که دیواره‌های شنی تمام می‌شد. چیزی نزدیک دو کیلومتر راه می‌شد، و آن سوتر حاشیه ده بود. هیچ خانه‌ای یادش نمی‌آمد، فقط جابه‌جا تکه‌ای زمین بود که تویش بادام زمینی کاشته بودند. اگر از تلماسه‌ها می‌گذشت، شاید سرازیر شدن به جاده با امنیت توأم بود. دست‌کم سطح جاده خاک رس سرخ بود، و اگر با تمام قوا می‌دوید پانزده دقیقه طول می‌کشید تا به بزرگراه برسد. اگر به آنجا می‌رسید، بازی را

می برد. اتوبوس‌ها می رفتند و می آمدند، و عقل مردم سر جایش بود. بنابراین طبق محاسباتش سی دقیقه وقت داشت که از ده بگذرد. یک چیز بد شن این بود که نیروی آدم را تلف می کرد، نه اینکه پا تویش فرومی رفت، بلکه چون مقاومت نمی کرد. دویدن که بدتر از همه بود. راه رفتن با گام‌های بلند و محتاطانه شاید بهتر بود. با این حال درست است که شن قدرت آدم را می مکید، اما با خفه کردن صدای پایش آن را جبران می کرد. دست‌کم این حُسن را داشت که دیگر نگران نبود کسی صدای پایش را بشنود.

حُب، نگاه کن کجا داری راه می روی! واقعاً فرقی نمی کرد که بیفتد یا نه، و بارها روی برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های کوچک سکندری خورد و تا زانو فرو رفت. اینکه چیزی نبود، اما اگر تصادفاً در گودال شنی دیگری می افتاد، چه خاکی به سرش می کرد؟

هوا تاریک بود و شن با موج‌های نامنظم تا ابد گسترده بود. موج در موج بود و در میان موجک‌ها باز هم پشته‌ها و حفره‌های کوچک‌تری بود. روشنایی‌های ده که مدام به آن چشم دوخته بود، به ندرت دیده می شد، چون پرده‌یال‌های بی‌انتهای امواج آنها را از نظر می پوشاند. وقتی چراغ‌ها را نمی دید، به راهنمایی غریزه پیش می رفت. همیشه خطاهایش عظیم بود. شاید علتش آن بود که پایش به طرزی مقاومت‌ناپذیر به سوی بلندی‌ها کشیده می شد، و ناآگاهانه روشنایی را می جُست.

آه! باز که اشتباه کرد! باز زیادی به سمت چپ رفت. اگر همین طور می رفت، یکراست می رسید به ده. گرچه از سه تلماسه گذشته بود، روشنایی‌ها نزدیک‌تر نشده بود. انگار که دور خودش می چرخید. عرق به چشمانش می ریخت. ایستاد و نفس عمیقی کشید.

نمی دانست زن تا حالا بیدار شده یا نه. باز از خود پرسید که وقتی

بیدار شود و بفهمد او آنجا نیست چه واکنشی نشان خواهد داد. نه، شاید فوراً موضوع را نفهمد. حتماً خیال می‌کند رفته پشت خانه تا خود را سبک کند. امشب خیلی خسته می‌شود. تعجب می‌کند که تا تاریک شدن هوا خوابیده، و شاید راحت نتواند از جا بلند شود. بعد از حس کردن گرمایی که بین پاهایش به جا مانده و هنوز کمی دردناک و خشک است، سر آخر یادش می‌آید که دم صبح بینشان چه گذشته. لابد همچنان که به جستجوی فانوس کورمال می‌کند، با شرمندگی لبخند می‌زند.

اما به هر حال دلیلی نداشت که مرد در قبال لبخندش تعهد یا مسئولیتی احساس کند. با ناپدید شدنش زن فقط قسمتی از زندگی خود را از دست می‌داد، قسمتی که راحت می‌شد رادیو یا آینه جایش را بگیرد. گفته بود: «واقعاً کمک بزرگی هستی. با وقتی که تنها بودم خیلی فرق دارد. صبح‌ها کارم سبک‌تر است، و حداقل دو ساعت زودتر تمام می‌شود. به نظرم باید از اتحادیه بخواهم قدری کاردستی توی خانه به من بدهد. این جوری پول پس‌انداز می‌کنم. شاید روزی بتوانم رادیو یا آینه یا همچو چیزهایی بخرم.»

(رادیو و آینه... رادیو و آینه...) انگار که همه زندگی انسان توی این دو چیز خلاصه شده باشد. رادیو و آینه یک وجه مشترک دارند: هر دو می‌توانند یکی را به دیگری وصل کنند. شاید هم این آرزو را منعکس می‌کنند که مایلیم به بُن وجودمان دست یابیم. بسیار خوب، وقتی به خانه رسید رادیویی می‌خرد و برایش می‌فرستد. تمام پولش را می‌دهد و بهترین رادیوی ترانزیستوری بازار را می‌خرد.

اما به این راحتی نمی‌تواند آینه را قول بدهد. آینه اینجا خراب می‌شود. شش ماه نمی‌کشد که جیوه پشتش ور می‌آید؛ حتی سطح شیشه‌ای آن از فرسایش مداوم شن که همه جا پراکنده است تار می‌شود.

درست مثل آینه‌ای که حالا دارد: با یک چشم تویش نگاه می‌کردی و نمی‌شد بینی‌ات را ببینی... و اگر بینی‌ات را می‌دیدى نمی‌توانستی دهانت را ببینی. نه، مهم نبود که چقدر دوام بیاورد. آینه با رادیو فرق داشت؛ چون وسیله ارتباطی بود که اول باید کسی را می‌داشت که او را ببیند. آینه برای کسی که دیگران او را نمی‌بینند به چه کار می‌آید؟

لابد زن حالا تعجب می‌کند. گوش‌هایش را تیز می‌کند. آیا غیبت مرد خیلی طول کشیده؟ چرا، کشیده... ناکس همه فکر و ذکرش این بود که بزند به چاک! مرد از خود می‌پرسد حالا جیغ و داد می‌کشد؟ به زانو درمی‌آید؟ یا چشم‌هایش از اشک تیره و تار می‌شود؟ هر کاری بکند، دیگر تقصیر او نیست. مرد کسی بود که ضرورت آینه را نپذیرفته بود.

— من این داستان را یک جا خوانده‌ام... ترک کردن خانه حالا دیگر مُد شده است. فکر می‌کردم علتش وضع بد زندگی است، اما ظاهراً این تنها علت نیست. از خانواده کشاورزی خبر داده‌اند که تازگی زمین را به مال و ملکشان افزوده‌اند، ماشین آلات خریده‌اند، و حال و روزشان خوب بوده تا اینکه پسر بزرگشان ناگهان خانه و زندگی را گذاشت و رفت. جوان سر به زیر و سختکوش بود، و پدر و مادرش پاک سردرگم شدند؛ هرچه زور زدند از علتش سر در نیاوردند. توی در و همسایه آدم باید به فکر تعهدات اجتماعی و آبرویش باشد، بنابراین لازم بود علت اینکه وارث خانواده گذاشته و رفته روشن شود...

— بله، حتماً. تعهد تعهد است.

— بدیهی است که یکی از قوم و خویش‌ها مسئولیت پیدا کردن جوان را به عهده گرفت و ماجرا را از دهان خودش شنید. جوان نه با زنی به سر می‌برد و نه انگیزه‌اش ظاهراً بدهکاری یا لذت بود؛ کارش هیچ دلیل مشخصی نداشت. خوب، پس علت چه بود؟ چیزی هم که جوان گفت

اصلاً معنایی نداشت. انگار خودش هم نمی‌توانست درست توضیح دهد، و رای هر توضیحی صرفاً نمی‌توانست بیش از آن تحمل کند.

— واقعاً چه آدم‌های احمقی توی این دنیا پیدا می‌شوند، نه؟

— اما فکرش را که بکنی، این احساسات را می‌فهمی. وقتی کشاورزها زمین قابل کشت را توسعه می‌دهند، کارشان هم سنگین‌تر می‌شود. راستش را بخواهی، کارشان را توسعه می‌دهند، کارشان هم سنگین‌تر می‌شود. راستش را بخواهی، کارشان تمامی ندارد و از چپ و راست روی سرشان کار ریخته. اما کشاورز دست‌کم پاداشش را با سیب‌زمینی و برنج می‌گیرد. در مقایسه با کار کشاورز بیل زدن مثل آن است که سعی کنی توی رود هادس^۱ سنگ تلنبار کنی، حال آنکه شیاطین به همان سرعت آن را توی ارابه‌ای می‌ریزند و می‌برند.

— حُب، سر آخر چه بر سر رود هادس می‌آید؟

— هیچی. دقیقاً به علت اینکه هیچ اتفاقی نمی‌افتد، این مجازاتی دوزخی است.

— حُب حالا، پس از آن چی به سر پسر آمده؟

— همه چیز را از پیش برنامه‌ریزی کرده بود، و شاید حتی پیشاپیش کاری هم دست و پا کرده بود.

— بعدش چه کرد؟

— حُب، رفت سر کارش.

— بعد چی؟

— حُب، بعد از آن شاید روز پرداخت مزدش را می‌گرفت، و یکشنبه‌ها

گمانم لباس تر و تمیز می‌پوشید و می‌رفت سینما.

۱. Hades در اساطیر یونان باستان فرمانروای قلمرو مردگان، سرزمین اشباح و نیز نام رودی که مردگان را به این قلمرو می‌برد.

— و بعد...؟

— دیگر نمی دانیم، مگر اینکه سؤال را یگراست از خودش بپرسیم، می شود؟

— و وقتی قدری پول پس انداز کرد، شاید برای خودش رادیویی خرید، نه...؟

خیال کرد آخرش بالا رفتن تمام شده است، اما تازه در نیمه راه بود. نه، اشتباه بود. حالا دیگر راه هموار بود. روشنایی هایی که به آنها چشم دوخته بود، کجا رفته بودند؟ با ناباوری به راهش ادامه داد. پیدا بود جایی که ایستاده است تلماسه نسبتاً بلندی است. پس چرا روشنایی ها را از اینجا نمی دید؟ احساس بیم و اضطراب پاهایش را فلج کرد. شاید تنبلی قبلیش علت شکستش بود. بی اعتنا به جهت از شیب تند به زیر لغزید. دره نسبتاً درازی بود که انتظارش را نداشت؛ نه تنها عمیق، بلکه پهن هم بود. ته آن خطوط بسیاری از شن های موج تنگ هم و آشفته دیده می شد؛ اینها سبب آشفتگی قوه تشخیص می شد. حتی در این صورت هم اصلاً نمی فهمید چرا روشنایی های ده دیده نمی شوند. حاشیه خطا در هر طرف خط پیشروی بیش از نیم کیلومتر نبود. شاید راه را درست نرفته بود، اما موضوع چندان هم جدی نبود. دلش می خواست به سمت چپ برود؛ اما شاید به علت ترس از ده، احساس می کرد باید دل به دریا بزند و به سمت راست برود تا به چراغ ها نزدیک شود. به زودی مه برطرف می شود و ستاره ها در می آیند. در نتیجه سریع ترین راه این بود که بی توجه به اینکه کجاست به بلندی ها برود و بهترین چشم اندازی را که می تواند به دست آورد.

با این حال نمی توانست بفهمد. به هیچ وجه نمی فهمید زن به چه دلیل

دست از رود هادس بر نمی‌دارد... عشق به زاد و بوم و تعهد فقط در صورتی معنا می‌دهد که آدم با دست کشیدن از آن چیزی را از دست بدهد. آخر این زن چه داشت که از دستش بدهد؟
(رادیو و آینه... رادیو و آینه...)

البته که برایش رادیو می‌فرستد. اما آیا کار برعکس نمی‌شود، و چیزی که از دست می‌دهد بیشتر از چیزی نیست که به دست می‌آورد؟ مثلاً دیگر از مراسم تن‌شویی او که زن آن قدر دوست داشت خبری نخواهد بود. زن همیشه برای شستن تن او، حتی با صرفه‌جویی در رخت‌شویی، آب کنار می‌گذاشت. آب گرم را لای پای او می‌ریخت، و درست مثل اینکه روی خودش می‌ریزد، از خنده غش و ریشه می‌رفت. از این پس دیگر فرصتی به دست نخواهد آورد که این‌طور بخندد.

نه، این زن نباید دچار سوء تفاهم شود. از ابتدا هیچ قول و قراری بین آن دو نبود، و چون قول و قراری نبود، پیمان‌شکنی هم معنی نداشت. وانگهی، مرد هم پاک مصون نمانده بود. مثلاً بوی بد ساکه آشغالی که هفته‌ای یکبار می‌دادند و انگار که آن را از کپه‌ای کود گرفته بودند... نرمی ران‌هایش که برجستگی‌های آن را می‌دید... احساس شرم در پاک کردن، با انگشتی که در دهان خیس می‌شد... شن شبیه لاستیک سوخته که در لب‌های تیره‌رنگ فرجش جمع می‌شد... و لبخند شرمناک او که این چیزها را ناپسندتر جلوه می‌داد. اگر همه اینها را با هم حساب می‌کرد، سر به جهنم می‌زد. هرچند این احساس وابستگی باور نکردنی می‌نمود، اما حقیقت داشت. مرد بیش از زن تمایل دارد خود را از دست جزئیات برهاند.

وقتی به فکر کاری افتاد که دهاتیها کرده بودند، دریافت محاسبه صدمه‌ای که به او زده‌اند محال است. رابطه او و زن که چندان اهمیتی

نداشت. گاه قصد کرده بود انتقام تمام عیاری از آنها بگیرد. هنوز به نتیجه نرسیده بود که بدترین بلایی که می‌توان بر سرشان آورد چیست. اول به فکر افتاده بود همه ده را به آتش بکشد، یا چاه‌ها را مسموم کند، یا تله بگذارد و یکی‌کشان را در گودال شن به دام بیندازد. به خودش دل داده و به تخیلش پر و بال داده بود تا دست به این اقدام‌های مستقیم بزند. اما حالا که فرصت اجرای آن را به دست آورده بود، نمی‌توانست به چنین افکار کودکانه‌ای ادامه دهد. هرچه باشد خشونت یک نفر چندان گسترده نیست. تنها راه این بود که به مقامات مسئول شکایت کند. حتی در این صورت هم قدری نگران بود که مقامات مربوطه چقدر به اهمیت بی‌رحمی نهفته در این تجربه پی خواهند برد. حُب، در حال حاضر دست‌کم این موضوع را به کلاتری محل اطلاع می‌دهد.

آه، بله، بعد هم یک چیز دیگر هست...

صبر کن! آن سر و صدا چی بود؟ دیگر آن را نمی‌شنید. شاید در خیال او بوده. راستی، چراغ‌های ده چه شد؟ درست است که زمین ناهموار بود، اما جداً معنا نداشت که چراغ‌ها هیچ جا دیده نمی‌شد. می‌شد تصور کرد که زیادی به چپ پیچیده و از جهت دماغه خیلی دور شده و چند تلماسه بلند ده را از نظرش پوشانده است. جای اتلاف وقت نبود. دل به دریا زد و به راست پیچید.

... سرانجام چیزی دیگری هم بود که نمی‌خواست زن فراموشش کند... زن هیچ‌وقت نتوانسته بود به سئوالش جواب دهد. دو روز تمام باران باریده بود. باران که می‌بارید، نیروی شن‌لغزه بیشتر اما شنِ معلق در هوا کمتر می‌شد. چون روز اول بارش کمی کار اضافه کرده بودند، روز دوم می‌شد سهل‌تر بگیرند. با استفاده از اولین دوره بیکاری خواسته بود با سماجت طرحی را پیش ببرد. تصمیم گرفته بود دلیلی را که زن را در گودال

نگه می‌داشت بفهمد و در این کار همان صبر و حوصله‌ای را به خرج داد که نمونه‌برداری از پوست بیمار لازم دارد. پشتکارش حتی خودش را هم به تعجب انداخته بود. زن اول با شادی فراوان گذاشته بود باران بر تن برهنه‌اش بیارد، اما سر آخر نزدیک بود اشکش دربیاید. سرانجام زن بنا کرد به گفتن اینکه چون بچه و شوهرش روزی که توفان آمد کنار مرغدانی مدفون شده‌اند، نمی‌تواند از اینجا برود. خُب، این شد چیزی. منطقی بود و حتی خودداری زن را از حرف زدن درباره‌اش تا آن هنگام فهمید. اما به هر حال حرفش را باور می‌کرد؛ در جا تصمیم گرفته بود که روز بعد قدری از وقت خواب خود را به جستجوی بقایای جسد آنها بگذراند.

دو روز جایی را که زن نشان داده بود کند. اما هیچ اثری از مرغدانی نبود، چه برسد به استخوان. بعد جای دیگر را نشان داد. آنجا هم چیزی پیدا نکرد. بعد باز جای دیگر را نشان داد. مرد نه روز همین‌طور پنج جای گوناگون را بیهوده کند، و بعد زن بنا کرد به عذر و بهانه تراشیدن، انگار که باز می‌خواست بزند زیر گریه. گفته بود پیداست جای خانه تغییر کرده و بر اثر فشار مداوم شن جابه‌جا شده است. یا شاید احتمالش می‌رفت که خودِ حفره تغییر جا داده باشد. همچنین گفته بود که مرغدانی و بقایای شوهر و بچه‌اش شاید زیر دیوار ضخیمی مدفون شده باشند که خانه‌اش را از خانه همسایه جدا می‌کند و ممکن است آنها جابه‌جا شده و چه بسا رفته باشند توی باغچه همسایه. البته از لحاظ نظری ممکن بود. لحن غمگین و گرفته‌اش به روشنی نشان می‌داد که نمی‌خواهد دروغ بگوید، اما از همان اولِ اول هم در نظر نداشته به او بگوید. سرآخر معلوم شد که بقایای اجساد عذر و بهانه‌ای بیش نیست. اما او دیگر قدرت عصبانی شدن نداشت. بعد تصمیم گرفته بود دیگر سعی نکند که معلوم کند کی به کی مدیون است. با خود گفت زن حتماً این موضوع را می‌فهمد، اما...

این دیگر چیست؟ با سر خود را به زمین انداخت. همه چیز به سرعت اتفاق افتاده بود؛ نتوانست موقعیت را بفهمد. ناگهان ده را پیش روی خود دید. پیدا بود که یکراست به سمت دماغه شنی رفته که به ده چسبیده بود. همین که موقعیت برایش روشن شد، خود را درست وسط ده دید. پیش از آنکه بر خود مسلط شود، از پشت پرچینی از خاشاک در آن نزدیکی ها عوعو خصمانه ای طنین انداخت و سگی دیگر و سپس یکی دیگر به آن پاسخ داد. در تاریکی در حلقه محاصره دندان های نیش سفید افتاد. طناب متصل به قیچی را درآورد، از جا پرید و بنای دویدن را گذاشت. راه گریز دیگری نداشت. تنها کاری که توانست بکند، این بود که از دروازه ده پابه فرار بگذارد.

دوید.

خانه‌ها که در نور مبهمی از چراغ‌های روشن شناور بودند، بر سر راه گریزش موانع و گذرگاه‌های تو در تو به وجود آورده بودند. باد در گلوی فشرده‌اش خس‌خس می‌کرد و طعم زنگار ولرم را داشت. روی ورقه شیشه‌ای نازکی که هم‌اکنون خم شده و نزدیک بود بشکند، دست به قمار مایوسانه‌ای زده بود. حتماً زنبیل‌کش‌ها تا حالا از خانه رفته بودند، اما این توقع هنوز زود بود که فاصله خانه تا دریا را پیموده باشند. در واقع یادش هم نمی‌آمد که صدای سه چرخه را شنیده باشد. کم و بیش محال بود صدای یکریز پت پت موتور دو سیلندری را از فاصله‌ای حدود نیم‌کیلومتر نشنود. موقعیت خیلی وخیم بود.

ناگهان چیز غلبه سیاهی از سایه‌ها بیرون جست. از نفس نفشش پیدا بود که سگ گنده‌ای است. اما معلوم بود که سگ را برای حمله تربیت نکرده‌اند، چون پیش از آنکه دندان‌ش به او بند شود، گاف داد و پارس کرد. طناب را به سرعت پرت کرد و صدای برخورد قیچی به چیزی شنیده

شد؛ سگ زوزه غم‌انگیزی سر داد و باز هم در سایه‌ها محو شد. خوشبختانه فقط پاچه شلوارش را گاز گرفته بود. همین که خود را پس کشید، پایش لغزید و با سر افتاد. فوراً روی پایش ایستاد و دوید.

اما فقط یک سگ که نبود، معلوم شد پنج - شش تا هستند. آنها که شاید با دیدن شکست سگ اولی دل‌سرد شده بودند، پارس‌کنان دوره‌اش کرده بودند و منتظر فرصت مناسب بودند. شاید سگ خیل قرمز از کلبه و پشت سر به حمله تشویقشان می‌کرد. بعد در محوطه‌ای خالی روی تلی از صدف پرید و بین پرچین‌های باریک خاشاک دوید، و به باغی رسید که گاه را برای خشک کردن پهن کرده بودند. سر آخر به جاده پهنی رسید. کمی که پیشتر می‌رفت، از ده خارج می‌شد.

درست کنار جاده گودال کوچکی بود. دو بچه که خواهر و برادر به نظر می‌رسیدند، به زحمت خود را بالا می‌کشیدند. خیلی دیر آنها را دید. تا آنجا که می‌توانست سعی کرد طناب را جمع کند، اما طناب به آنها گرفت و هر سه به گودال غلتیدند. چیزی مثل نی ته گودال افتاده بود و چرق گنگ شکستن آن با افتادنشان همراه شد. بچه‌ها جیغ کشیدند. مرده‌شور بُرده‌ها! چرا این قدر بلند داد می‌کشیدند؟ با تمام قوا آنها را پس زد و به زحمت بالا رفت. درست در همین لحظه نور سه چراغ قوه رویش افتاد و راهش را بست.

در همین وقت زنگ خطر به صدا درآمد. بچه‌ها گریه می‌کردند... سگ‌ها پارس می‌کردند... و با هر صدای زنگ قلبش از جا کنده می‌شد. منافذ تنش گشوده شد و هزاران حشره کوچک نیشدار مثل دانه‌های برنج رویش خزید. یکی از چراغ‌قوه‌ها انگار از آنها بود که می‌توان نورش را خوب متمرکز کرد، و درست در لحظه‌ای که فکر می‌کرد نور روبه کاهش است، ناگهان باز مثل سوزن سفید داغی در تنش فرو رفت.

آیا لازم بود دست به حمله صریحی بزند و با تمام قوا لگدی پرت کند و دورشان بیندازد؟ اگر از آن مخمسه در می‌رفت، از ده خارج می‌شد. شاید بعدها از این تاکتیک پشیمان شود و شاید هم نشود، اما همه چیز به همان لحظه بستگی داشت. یالا! تردید نکن! اگر حالا از فرصت استفاده نمی‌کرد، بعداً دیگر دیر بود. نمی‌توانست فرصت بعدی را به حساب بیاورد.

وقتی سرگرم این فکرها بود، نور چراغ قوه‌ها دورش نیم‌دایره‌ای زد، به چپ و راست پخش شد و آهسته به او نزدیک شد. محکم‌تر به طناب چنگ زد و می‌دانست که باید بجنبد، اما با پنجه‌های پایی که به زمین نرم بند شده بود، ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. فاصله چراغ قوه‌ها را سیاهی سایه مردها پر می‌کرد. و آن شکل مبهم کنار جاده، که اول مثل گودالی به نظر می‌رسید، بی‌شک وانت سه چرخ بود. اگر هم موفق به فرار می‌شد، از پشت سر او را می‌گرفتند. پشت سرش صدای گام‌های بچه‌ها را می‌شنید، که دیگر گریه نمی‌کردند و پا به دو گذاشته بودند. ناگهان فکر بکری به ذهنش رسید: بچه‌ها را می‌گیرد و از آنها به جای سپر استفاده می‌کند. اگر آنها را گروگان می‌گرفت، نمی‌گذاشت مردها به او نزدیک شوند. اما وقتی برگشت که دنبالشان برود، چراغ‌های دیگری را منتظر خود دید. راه پشت سرش را هم بسته بودند!

خود را پس کشید، قوایش را جمع کرد و به راهی که تازه از آن آمده بود دوید. تصمیمش یک جور واکنش بود؛ امیدوار بود جایی را پیدا کند که بتواند از تلماسه‌ای که چسبیده به دماغه بود بگذرد. مردهای ده همچنان که دنبالش می‌دویدند، فریاد می‌کشیدند. در زانوهایش احساس ضعف می‌کرد، انگار که مفاصلش سست شده بود؛ شاید زیادی عجله کرده بود. اما دست‌کم حالا انگار آنها را به تعجب انداخته بود و توانسته

بود فاصله زیادی بین خودش و آنها بیندازد، تا گهگاه برگردد و ببیند کجا هستند.

از خود پرسید چقدر راه آمده؟ تا این وقت از چندین تلماسه بالا و پایین رفته بود. با این حال هرچه بیشتر کوشید، به نظر می‌رسید بیهوده و در خواب در جا دویده. اما حالا وقت فکر کردن به بازده تلاش نبود. ته حلقش آمیزه‌ای از مزهٔ عسل و خون بود. سعی کرد آن را تفت کند، اما این ماده خیلی چسبناک بود. انگشت به دهان برد و آن را تراشید.

صدای زنگ خطر هنوز هم شنیده می‌شد، اما دیگر دور و مقطع بود. عوعو سگ‌ها هم بدل به غرغری دور و حاکی از دلخوری شده بود. نفس خودش، چون سوهانی بر فلز، آزاری بود که حالا از آن خبردار شده بود. سه نور تعقیب‌کننده هنوز در یک ستون بالا و پایین می‌رفتند، و در عین اینکه نزدیک‌تر نمی‌شدند، به نظر نمی‌رسید دورتر هم بشوند. دویدن در پی او برایشان به همان اندازه گریختن برای او دشوار بود. از این پس موضوع تاب آوردن در میان بود. اما نمی‌توانست چندان به این قضیه خوشبین باشد. شاید تاکنون هم خیلی دوام آورده بود. ناگهان دیگر فکرش کار نمی‌کرد؛ در این لحظه ضعف و سستی حتی امیدوار بود نیرویش را بدهد و همه چیز را به حال خود رها کند. علایم ضعف خطرناک بود. اما هنوز هم جای امیدواری بود که ابعاد خطر را درک می‌کرد.

کفش‌هایش پر از شن شده بود و پنجه‌های پایش را آزار می‌داد. سر برگرداند و فهمید تعقیب‌کنندگان در سمت راست هفت - هشت متر از او عقب‌ترند. چرا این طور از راه منحرف شده بودند؟ شاید سعی می‌کردند از سرایشب‌ها دوری کنند و یک جوری قال قضیه را بکنند. پیدا بود که آنها هم خیلی خسته شده‌اند. اغلب می‌گویند تعقیب‌کننده از

تعقیب شونده زودتر خسته می شود. ایستاد و با عجله کفش ها را درآورد تا پابرهنه بدود. آنها را لای کمر بندش چپاند، چون اگر در جیب می گذاشت مزاحمش می شدند. روحیه اش کمی بهتر شد و به سرعت تمام از سربالایی نسبتاً تندی صعود کرد. اگر اوضاع به همین منوال می گذشت و کمی بخت یارش می شد، باز ممکن بود از دستشان دربرود.

هرچند ماه طلوع نکرده بود، بر اثر نور ستارگان لک های روشن و تیره ضعیفی بر دشت و دمن افتاده بود و می توانست به روشنی پشته های دوردست را ببیند. انگار به سوی انتهای دماغه می رفت. باز هم این نیاز را احساس کرد که به طرف چپ برود. اما همین که خواست تغییر جهت بدهد، ناگهان کوتاه آمد. اگر تغییر جهت می داد، بی درنگ از فاصله اش با تعقیب کنندگان می کاست. وقتی اولین بار از نقشه شان خبردار شد، انگار که صاعقه او را زده باشد.

تعقیبشان که اول به نظرش ناموجه رسیده بود، در حقیقت خیلی حساب شده بود: آنها می کوشیدند او را به سوی دریا برانند. بی آنکه خودش بداند، او را به سمتی که می خواستند کشانده بودند. حالا که فکرش را می کرد، می دید که نور چراغ قوه ها به این معنا بود که می خواستند از موقعیتشان خبردار شود. آن طور که فاصله خود را حفظ می کردند و به او نزدیک نمی شدند، حتماً به منظور خاصی بوده.

اما هنوز زود بود که تسلیم شود. شنیده بود که از جایی راهی برای صعود به پرتگاه ها وجود دارد، و اگر لازم می شد دور زدن و رسیدن به پشت دماغه محال نبود. به فکر آن افتاد که ممکن است او را بگیرند و برگردانند؛ جای تردید نبود. سرازیری های تند به دنبال سربالایی های ملایم آمد؛ سربالایی های تند و بعد سراشیبی های ملایم. قدمی پس از قدم دیگر... گامی به گام بعدی اضافه می شد، مثل دانه های تسبیح... با صبر و

حوصله... با صبر و حوصله. صدای زنگ خطر بی خبر قطع شده بود. او دیگر بین صداهاى باد و دریا و طنین زنگ درگوشش فرق نمى گذاشت. از تپۀ کوچکی بالا رفت و به دور و برش نگاه کرد. نور چراغ قوه تعقیب کنندگان ناپدید شده بود. لحظه‌ای صبر کرد، اما دیگر پیداشان نشد.

از خود پرسید واقعاً در رفته است؟

امیدی که پیدا شده بود، قلبش را تندتر به تپش واداشت. اگر صحت داشت، دلیل بیشتری بود بر آنکه حالا نباید استراحت کند... یک پرش دیگر... روی برآمدگی بعدی!

ناگهان دویدن دشوار شد. پاهایش به طرز عجیبی سنگین شده بود. فقط احساس سنگینی نبود: پاهایش واقعاً داشت فرو می‌رفت. با خود گفت درست مثل اینکه توی برف باشی، و تا ساق پا فرو رفت. شگفت زده یک پا را کشید و پای دیگر تندتر فرو رفت و تا زانو رسید. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ شنیده بود که شن عده‌ای را بلعیده است. تقلا کرد، کوشید به نحوی خود را برهاند، ولی هرچه بیشتر تلاش کرد، بیشتر فرو رفت. پاهایش حالا تا ران توی شن فرو رفته بود.

آه! پس تله همین بود! هدفشان دریا نبود، بلکه همین جا بود! می‌خواستند بدون اینکه زحمت دستگیریش را به خود بدهند، راحت سر به نیستش کنند. عجب نابودی راحتی! حتی یک تردست ماهر هم نمی‌توانست با دستمالش نرم‌تر از این رفتار کند. یک فوت دیگر کافی بود که او را یکسره ناپدید کند. حتی بهترین سگ پلیس هم کاری از دستش ساخته نبود. حرامزاده‌ها حتی دیگر صورتشان را هم نشان نمى دادند. هیچ کس نه چیزی شنیده و نه چیزی دیده بود. غریبه‌ای ابله راه خود را گم کرده و ناپدید شده بود. کارها را طوری ترتیب داده بودند که حتی ذره‌ای هم دستشان آلوده نشده بود.

فرو رفتن... فرو رفتن... طولی نمی کشید که تا کمر فرو برود... خداوندا، دیگر چه می توانست بکند؟ اگر می توانست سطح تماسش را با شن بیشتر کند؛ وزن بدنش بر هر سانتی متر مربع سبک تر می شد و شاید می توانست به نحوی جلو فرو رفتن را بگیرد. روی شن ولو شد و دست ها را از هم باز کرد. اما حالا دیگر دیر شده بود. می خواست به شکم بخوابد، اما پایین تنه اش به طور عمودی در شن ثابت مانده بود. محال بود ران های خسته اش را حتی برای مدت کوتاهی در زاویه درست قرار دهد. دیر یا زود این موقعیت خاتمه می یافت، مگر اینکه آدم بندباز ماهری بوده باشد. هوا چقدر تاریک بود. سراسر دنیا چشم و گوش خود را بسته بود. هیچ کس حتی سر بر نمی گرداند تا تشنج نزع او را ببیند. ترس در گلویش گره خورد و ناگهان چون بغضی ترکید. دهانش باز ماند و فریادی حیوان وار کشید.

«کمک!»

چه حرف مفتی! خوب، بگذار حرف مفت باشد. وقتی داری می میری، فردیت به چه دردت می خورد؟ دلش می خواست در هر وضعی به زندگی ادامه دهد، حتی اگر در زندگی اش به قدر کاهی در انباری نشانی از فردیت نباشد. طولی نمی کشید که تا سینه، تا چانه، تا بینی فرو برود... بس کنید! همین بس بود!

«کمک! خواهش می کنم! هرچه بخواهید قول می دهم! خواهش می کنم! کمک! خواهش می کنم!»

سر آخر زد زیر گریه. اول بر هق هقش مسلط بود، اما طولی نکشید که به زاری بی اختیار مبدل شد. با این احساس هراس انگیز که همه چیز از دست رفته است، تسلیم ترس خود شد. کسی نبود که او را ببیند، فرقی نمی کرد. خیلی بی انصافی بود که این بلا سرش می آمد، بی آنکه هیچ

تشریفاتی رعایت شود. وقتی جانی محکومی می‌مرد، دست‌کم اثری از خود باقی می‌گذاشت. هرچه دلش می‌خواست فریاد می‌زد. چون کسی نبود که او را ببیند... شاید به همین ترتیب...

در نتیجه، وقتی صداها از پشت سر خطاب به او به گوش رسید، تعجبش تکان‌دهنده‌تر شد. سراپا شکست خورده بود. حتی احساس شرمش مثل خاکستر خشکیده بال سنجاقکی محو شد.

«آهای، بابا! این را بگیر!»

تکه‌ای تخته دراز به زیر لغزید و به پهلوش خورد. دایره‌ای از نور تاریکی را برید و روی تخته افتاد. بالاتنه ناتوانش را چرخاند و به مردهایی که حس می‌کرد پشت سرش هستند، التماس کرد.

«با این طناب درم بیارید، نمی‌توانید؟...»

«نه، نه. نمی‌توانیم مثل ریشه درت بیاریم.» صدای خندانی از پشت سرش حرفش را قطع کرد. نمی‌توانست مطمئن باشد، اما انگار چهار-پنج نفر پشت سرش بودند.

«یک کم صبر کن. فرستادیم بیل بیارند. فقط آرنج‌هایت را بگذار روی چوب، همه چیز درست می‌شود.»

آرنج‌ها را همان‌طور که گفته بودند روی چوب گذاشت و سر را بین بازوها جا داد. موهایش خیس عرق بود. احساس بخصوصی نداشت، جز اینکه دلش می‌خواست این موقعیت شرم‌آور هرچه زودتر تمام شود.

«آهای، بین... شانس آوردی که دنبالت کردیم. از این جور جاها این دور و برها زیاد است؛ حتی سگ‌ها از آن دوری می‌کنند. جداً در خطر بودی... خیلی‌ها بی‌خبر اینجا سرگردان شدند و هرگز برنگشتند. اینجا یک جور خور کوهستانی است؛ شن بادآورده خیلی زیاد است. زمستان‌ها باد برف را به اینجا می‌آورد و رویش شن جمع می‌شود، بعد باز برف

رویش می‌آید. صدها سال است که این وضع ادامه دارد، تا آنکه مثل یک بسته چوب‌شور نازک شده. حداقل این چیزی است که پسر دوم رئیس پیر اتحادیه گفته، همان که توی شهر مدرسه رفته. جالب است، نه؟ اگر تا تهش را بکنی، شاید چیز باارزشی پیدا کنی...»

برای چی این چیزها را به او می‌گفت؟ انگار که از حقیقت خبر نداشت، وگرنه این جور معصومانه حرف نمی‌زد! کاش می‌شد جربزه‌اش را نشان بدهد. یا دست‌کم ترجیح می‌داد او را با این تسلیم مفتضحانه تنها بگذارند.

سر آخر همه‌های پشت سرش درگرفت. معلوم شد که بیل را آورده‌اند. سه مرد که به تخت کفششان تخته بسته بودند، در دایره‌ای وسیع دور او ناشیانه بنا کردند به بیل زدن. لابه‌لا‌شن را می‌کنند. رؤیاهایش، نومی‌هایش، شرمش و دلبستگی‌اش به ظواهر، همه زیر شن مدفون شد. به این ترتیب، وقتی دستشان به شانه او رسید، کاملاً بی‌حرکت بود. اگر به او دستور می‌دادند، شلوارش را پایین می‌کشید و پیش چشم همه قضای حاجت می‌کرد. آسمان روشن‌تر شد؛ چنین به نظر می‌رسید که ماه به زودی طلوع خواهد کرد. زن چطور به استقبال او خواهد آمد؟ واقعاً دیگر برایش هیچ فرقی نمی‌کرد. حالا دیگر مثل کیسه شنی بود که باید چپ و راست مشت می‌خورد.

طنابی زیر بغلش بستند و او را مثل بقچه‌ای توی گودال پایین دادند. هیچ کس کلمه‌ای به زبان نیاورد؛ انگار به مراسم خاکسپاری رفته بودند. گودال عمیق و تاریک بود. مهتاب چشم‌انداز ریگزار را با نوری ابریشمین روشن می‌کرد و جای پا و موج‌های شن را مثل بلور تراش خورده برجسته می‌کرد. اما گودال، که در این چشم‌انداز نقشی نداشت، قیرگون بود. این موضوع آزارش نمی‌داد. چنان وامانده بود که حتی سر برداشتن و نگاه کردن به ماه مایه سرگیجه و تهوعش می‌شد.

زن لک سیاهی بود در دل تاریکی. به طرف رختخواب که می‌رفت همراهیش کرد، اما مرد به دلیلی نمی‌توانست او را ببیند. نه، فقط زن این طور نبود، همه چیز دور و برش تیره و تار بود. پس از آنکه روی تخت افتاد، در خیال هنوز با تمام قوا روی شن‌ها می‌دوید. حتی در خواب هم به دویدن ادامه داد. اما خوابش سبک بود. پارس دوردست سگ‌ها یادش مانده بود، و صدای رفت و آمد زنبیل‌ها را می‌شنید. فهمید که زن یک بار در طول شب از سرکار برگشته است تا چیزی بخورد، و فانوس را کنار

بالش او گذاشته است. وقتی بلند شد تا آبی بنوشد، کاملاً بیدار بود. اما هنوز قوت نداشت که به کمکش برود.

از بیکاری باز فانوس را روشن کرد و با حواس پرتی سیگاری کشید، عنکبوتی خپل اما چابک دور فانوس می چرخید. طبیعی بود که شب پره دور چراغ بگردد، اما عجیب بود که عنکبوت جلب نور بشود. نزدیک بود با آتش سیگار آن را بسوزاند، اما ناگهان از این کار دست کشید. عنکبوت مثل عقربه بزرگ ساعت با دقت تمام در شعاع بیست تا بیست و پنج سانتی به چرخش دور فانوس ادامه می داد. یا شاید هم عنکبوت ساده نورگرایی نبود. به حال انتظار تماشایش می کرد که شب پره ای با بال های خاکستری-سیاه و خال های سفید و سیاه بال بال زنان آمد. هروقت به شیشه فانوس می خورد، سایه هیولاوارش روی سقف می افتاد؛ بعد بی حرکت روی تنه فلزی فانوس نشست. برخلاف ظاهر متعارفش، شب پره عجیبی بود. سیگارش را به تن حشره نزدیک کرد. مرکز اعصاب حشره از کار افتاده بود، تلنگری زد و حشره کزخورده را سر راه عنکبوت قرار داد. یکباره نمایشی که انتظارش را داشت اجرا شد. عنکبوت فوراً پرید و خود را روی قربانی که هنوز جان داشت انداخت. بعد باز بنای چرخیدن را گذاشت، و این بار غنیمت بی حرکت را هم با خود می گرداند. انگار لب هایش را با دیدن این خوراک آبدار می لیسید.

نمی دانست این جور عنکبوت ها هم هستند. چقدر هوشمندی می خواهد که از چراغ به جای تار استفاده کنند. عنکبوت در تار فقط به حال انفعال انتظار می کشد، اما با چراغ می تواند شکار را سرگرم کند. ولی برای این روش چراغ مناسب لازم بود. محال بود بتوان این چراغ را در طبیعت به دست آورد. آتش جنگل یا گشتن در نور ماه به درد این کار نمی خورد. آیا این نوع جدیدی از عنکبوت بود؟ پس غرایزش با ظهور انسان تکامل یافته

بود. این فرضیه بدی نبود. اما در این صورت، چطور می‌شد علت جلب شدن شب‌پره به نور را توضیح داد؟ شب‌پره با عنکبوت فرق دارد، و مشکل بتوان نور چراغ را در حفظ انواع مؤثر دانست. با این حال نکته در هر دو مورد یکی است: هر دو پدیده پس از اختراع چراغ‌های دست‌ساز پدید آمده‌اند. این نکته که شب‌پره‌ها به سوی ماه پرواز نمی‌کنند، دلیل انکارناپذیر این استدلال است. اگر این عادت فقط مختص نوعی از شب‌پره‌ها باشد، موضوع قابل درک خواهد بود. اما از آنجا که شب‌پره‌ها حدود ده‌هزار گونه دارند، فقط می‌توان فرض کرد که این قانونی تغییرناپذیر است. چراغی که انسان به دست خود ساخته سبب این بال زدن‌های دیوانه‌وار و کورکورانه شده است... و این ارتباط خلاف عقل را بین عنکبوت‌ها، شب‌پره‌ها و نور ایجاد کرده. اگر قانونی مثل این بی‌دلیل پدیدار شود، آدم چطور می‌تواند قبولش کند؟

چشم‌ها را بست. لک‌های نور جلو چشمش شناور شد. وقتی کوشید آنها را بگیرد، ناگهان به سرعت چرخیدند و از او گریختند. مثل سایه‌های سوسک‌هایی بودند که روی شن به جا می‌ماند.

با حق زن از خواب بیدار شد.

«برای چه گریه می‌کنی؟»

زن به شتاب بلند شد و کوشید دستپاچگی خود را پنهان کند.

«متأسفم... می‌خواستم برایت چای دم کنم...»

صدای بغض‌آلودش او را سردرگم کرد. وقتی خم شد که آتش اجاق را هم بزند، از پشت به طرز عجیبی درمانده به نظر می‌رسید، و مدتی طول کشید تا مرد چند و چون آن را بفهمد. مرد گُند و کرخت بود، انگار راه خود را از میان صفحه‌های کتاب کپک‌زده‌ای به زور می‌گشود. با این حال

می‌توانست صفحه‌ها را ورق بزند. ناگهان چنان احساس فلاکت کرد که دلش به حال خودش سوخت.

«شکست خورده‌ام!»

«آره.»

«جداً شکست خورده‌ام!»

«ولی در این بین کسی مقصر نیست... هیچ کس.»

زن با صدای لرزانی حرف می‌زد، اما در صدایش قدرت بارزی نهفته بود، انگار که از شکست مرد دفاع می‌کرد. چه مهربانی رقت‌انگیزی. بی‌انصافی بود که چنین ملاطفتی پاداش نمی‌گرفت.

«خُب، خیلی بد شد. اگر در فرار موفق می‌شدم، به فکرش بودم که

رادیویی برایت بفرستم.»

«رادیو؟»

«مدت‌هاست که به فکرش بودم.»

زن انگار که بخواهد عذر و بهانه‌ای بتراشد، سراسیمه گفت: «آه، نه... اصلاً فکرش را نکن... اگر زحمت بکشم و اضافه کار بکنم، خودم می‌توانم بخرم. اگر قسطی بخرم، دستمزد اضافی برایش بس است...»

«خُب... درست است. اگر قسطی بخری، بعله...»

«آب که گرم شد، پشتت را بشورم؟»

ناگهان اندوهی به رنگ سپیده‌دم در دل مرد جوشید. چه بسا زخم‌های یکدیگر را هم بلیسند. اما تا ابد می‌لیسند و زخم‌ها هرگز شفا نمی‌یابند، و سرانجام زبان‌ها فرسوده می‌شوند.

«نفهمیدم. اما گمانم زندگی چیزی نیست که آدم بتواند بفهمد. همه

جور زندگی هست، و گاه طرف دیگر تپه سبزتر به نظر می‌رسد.^۱ چیزی

۱. معادل «مرغ همسایه غاز است» و ...

که برایم مشکل‌تر از همه است، این است که نمی‌دانم این جور زندگی به کجا می‌کشد. اما ظاهراً آدم هرگز نمی‌فهمد، صرف‌نظر از اینکه چه جور زندگی کند. به هر حال چاره‌ای جز این احساس ندارم که بهتر است چیزهای بیشتری برای سرگرمی داشته باشم.»

«می‌خواهی بشورمت...؟»

طوری می‌پرسید که انگار تشویقش می‌کند. صدای نرم و تکان‌دهنده‌ای بود. مرد آهسته بنا کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهن و شلوارش. انگار که شن تمام پوستش را پوشانده بود. (از خود پرسید آن یکی زن حالا چه می‌کند؟) اتفاق پریروز انگار متعلق به قرن‌ها پیش بود. زن شروع کرد به مالیدن صابون روی پارچه‌ای خیس.

بخش سوم

اکتبر.

بازماندهٔ تابستان، که از رفتن اکراه داشت، هنوز در خلال روز شن را به آتش می‌کشید و پاهای برهنه‌شان هربار بیش از پنج دقیقه روی آن تاب نمی‌آورد. اما خورشید که غروب می‌کرد، دیوارهای ترک‌خوردهٔ اتاق به سرمای نمناک شب راه می‌داد و آن دو ناچار بودند تن خیس خود را کنار اجاق خشک کنند. مه بر اثر تغییر دمای صبح‌ها و غروب‌های بدون باد، مثل رود گل‌آلودی برمی‌خاست.

یک روز مرد به فکر افتاد که پشت فضای خالی خانه تله‌ای بگذارد و کلاغ بگیرد. نام تله را «امید» گذاشت.

تله خیلی ساده بود. برای کار گذاشتنش از خواص ویژهٔ شن استفاده کرد. سوراخ نسبتاً گودی در زمین کند و سطلی چوبی توی شن کار گذاشت. با سه تکه چوب به اندازهٔ چوب کبریت دری را کمی کوچک‌تر از دهانهٔ سطل نیم‌باز نگه داشت. به هر تکه چوب رشته نخ نازکی بست. نخ‌ها توی سوراخ تا وسط سرپوش می‌رسید و از بیرون به سیمی وصل

بود. تکه‌ای ماهی خشک را به جای طعمه به انتهای سیم چسباند و همه را به دقت با شن پوشاند. از بیرون تنها چیزی که دیده می‌شد، طعمه در انتهای حفره‌ای شنی بود. همین که کلاغی به طعمه نوک می‌زد، چوب باریکه‌ها می‌لغزیدند، سرپوش می‌افتاد، و شن رویش می‌ریخت، و به این ترتیب کلاغ زنده به دام می‌افتاد. دو-سه بار آزمایش کرد و همه چیز دلخواه از آب درآمد. وضع رقت‌انگیز کلاغ را مجسم می‌کرد که شن لغزان رویش ریخته و حتی فرصت نکرده بال‌هایش را به هم بزند.

بعد نامه‌ای می‌نویسد و به پای کلاغ می‌بندد. البته همه اینها به بخت و اقبال بستگی داشت. در وهله اول وقتی کلاغ را رها می‌کرد، امکان اینکه کلاغ به دست کسی بیفتد بعید می‌نمود. هرگز نمی‌دانست که سمت پروازش کجا است. معمولاً شعاع پرواز کلاغ خیلی محدود است. بدترین خطر این بود که دهاتی‌ها در بین فوجی از پرندگان متوجه کلاگی شوند که کاغذ سفیدی به پایش بسته شده، و از همه نقشه‌هایش سر درآورند. در این صورت صبوری و رنج طولانی‌ش به باد خواهد رفت.

چون در اجرای نقشه فرار شکست خورده بود، خیلی محتاط شده بود. خود را با زندگی در گودال وفق داده بود، انگار که یک جور خواب زمستانی است، و کوشش‌هایش را بر آن متمرکز کرده بود که دهاتی‌ها از هوشیاری خود بکاهند. می‌گویند تکرار الگوهای واحد شکل مؤثری برای هم‌رنگ جماعت شدن فراهم می‌آورد. اگر خود را در زندگی تکراری ساده حل می‌کرد، امکان داشت زمانی برسد که او را پاک فراموش کنند.

عنصر مؤثر دیگری نیز در تکرار نهفته بود. مثلاً زن در دو ماه اخیر همه روز را صرف به رشته کشیدن دانه‌های مهره کرده و چنان شش‌دانگ حواسش به آن بود که صورتش متورم به نظر می‌رسید. وقتی با نوک نازک

سوزن دراز دانه‌های فلزی را که ته جعبه مقوایی پخش بود برمی داشت، انگار که سوزن می رقصید. تخمین زد که پس اندازش به حدود دو هزارین برسد و تا دو هفته دیگر برای پرداخت قسط رادیو بس باشد.

اهمیتی در سوزن رقصان بود که حس کرد مرکز دنیا است. حرکات مکررش به زمان حال رنگ می زد و به آن احساس واقعیت می داد. مرد که نمی خواست عقب بماند، تصمیم گرفت که او هم به همین ترتیب به کار دستی یکنواختی رو بیاورد. روفتن شن از سقف، الک کردن برنج، شستشو - چنین کارهایی حالا دیگر جزء مشغله روزمره اش شده بود. دست کم وقتی که کار می کرد، زمان به سرعت می گذشت. ابداع چادر کوچکی از پلاستیک برای محفوظ داشتنشان از شن هنگام خواب، و بخارپز کردن ماهی با فرو کردنش در شن داغ - چنین چیزهایی سبب می شد زمان دلنشین تر سپری شود.

از وقتی برگشته بود، برای آنکه آشفته نشود، کوشید دیگر روزنامه نخواند. پس از یک هفته دیگر فکر خواندن را از سر به در کرد. پس از یک ماه تقریباً فراموش کرد که چیزی به نام روزنامه وجود دارد. زمانی گراووری به نام «دوزخ تنهایی» دیده و آن را عجیب یافته بود. در آن گراوور مردی در فضا معلق بود، چشم هایش از ترس گشاد شده بود، و دور و برش به دور از خلأ چنان پر از سایه های نیم شفاف مردگان بود که به سختی می توانست جنب بخورد. مردگان با ظاهری متفاوت، سعی می کردند یکدیگر را کنار بزنند، و یکریز با مرد حرف می زدند. حیران ماند که این «دوزخ تنهایی» دیگر چیست؟ آن وقت ها فکر می کرد اسمش را عوضی گذاشته اند، اما حالا آن را خوب می فهمید. تنهایی عطش سیراب نشده برای توهم بود.

به این ترتیب، یکی ناخن می جود، چون ضربان ساده قلبش راضیش

نمی‌کند... دیگری سیگار می‌کشد، چون آهنگ مغزش رضایتش را جلب نمی‌کند... یکی به لرزه ناشی از الکل دچار می‌شود، چون از مجامعت تنها ارضا نمی‌شود. نفس کشیدن، قدم زدن، حرکات روده‌ها، کارهای روزمره، یکشنبه‌ها که هر هفت روز یک‌بار می‌رسد، امتحانات نهایی پس از هر چهار ماه، آرامش خاطری برایش فراهم نیاورده. و این تأثیر را گذاشته بود که او را به سوی تکرار تازه آنها سوق دهد. طولی نکشید که سیگار کشیدنش افزایش یافت و دچار کابوس‌های هولناکی شده بود که در آن به جستجوی پناهگاهی دور از چشم مردم با زنی بود که ناخن‌های کثیف داشت، و وقتی در نهایت متوجه علایم مسمومیت شد، ناگهان به خود آمد و دید که مدارهای بسیار ساده بیضی شکل و شنزارهایی با طول موج یک‌هشتم میلی‌متر بر آسمان حاکم است.

هرچند از کارهای یدی روزمره و از جنگ بی‌امان با شن رضایت خاطر قابل توجهی به دست می‌آورد، واکنشش سراپا خودآزارانه نبود. اگر چنین درمانی واقعاً وجود می‌داشت، برایش عجیب نبود.

اما یک روز صبح همراه آذوقه همیشگی، یک مجله کارتون به دستش رسید. مجله خودش چیزی نبود. جلدش فرسوده و از اثر انگشت چرب بود؛ لابد آن را از یک خنزیر پنزی گرفته بودند. اما با اینکه کثیف بود، یک جور ملاحظه‌کاری بود که دهاتی‌ها بی‌میل نبودند نشان دهند. خودش هم تعجب کرد که از خنده غش و ریشه رفت و روی زمین غلت و واغلت زد و چنان به خود پیچید که انگار دچار تشنج شده بود.

کارتون‌ها خیلی احمقانه بود. طرح‌های بی‌معنی و عامیانه‌ای بود که سرسری کشیده بودند، و اگر از او می‌پرسیدند، هرگز نمی‌توانست توضیح بدهد چرا این همه سرگرم‌کننده‌اند. یکی شان خیلی مضحک بود، چون حالت صورت اسبی را نشان می‌داد که زیر سنگینی سوار

درشت هیکل تاب نیاورده و افتاده و پایش شکسته بود. در چنین موقعیتی چطور می توانست این جور بخندد؟ شرمش باد! آخر سازگاری با مصیبت کنونی هم حدی داشت. می خواست سازگارش وسیله باشد، نه هدف. حرف زدن از خواب زمستانی چندان بیراه نبود، اما آیا به موش کوری بدل شده بود و میل نداشت تا آخر عمر چهره اش را در معرض نور خورشید بگذارد؟

وقتی خوب سبک سنگینش کرد، دریافت مطلقاً هیچ راهی نیست که بداند کی و چطور فرصت گریز دست می دهد. تصور این نکته بعید نبود که صرفاً به انتظار خو گرفته است، بی آنکه هدف خاصی در ذهن داشته باشد، و وقتی سرانجام خواب زمستانی به سر برسد، نور خیره اش می کند و نمی تواند بیرون بیاید. می گویند آدمیزاد زود با همه چیز انس می گیرد. پیداست که چنین فساد درونی به طور غیرمنتظره سریع رخ می دهد. به طور جدی به این موضوعات فکر کرد، اما همین که به یاد حالت صورت اسب افتاد، خنده ابلهانه ای به او دست داد. زن که طبق معمول زیر نور فانوس شش دانگ حواسش جمع نخ کردن تسبیح بود، سر برداشت و لبخند معصومانه ای به او زد. مرد دیگر نتوانست تاب خودفریبی را بیاورد، مجله را به گوشه ای پرت کرد و بیرون رفت.

از فراز پرتگاه مهی شیری رنگ برمی خاست و پیچ و تاب می خورد. فضاهاى سایه خط و خال بازمانده شب را بر خود داشت... فضاهاى که مثل سیم ملتهب برق می زدند... فضاهاى که اجزای بخار درخشان در آنها شناور بود. ترکیب سایه ها سرشار از وهم بود و احلام شیرین بیکران را در او برمی انگيخت. هرگز از تماشای منظره سیر نمی شد. هر لحظه لبریز از کشف های تازه بود. همه چیز حی و حاضر بود، اشکال واقعی مرکب از اشکال خیالی که به عمرش ندیده بود.

- روبه توده چرخان کرد و بی اختیار مفتونش شد.
- عالیجناب، تمنا دارم مبنای پیگرد را به من اطلاع دهید. درخواست می‌کنم دلیل محکومیت مرا بفرمایید. اینکه در برابر خود ملاحظه می‌فرمایید متهم است، چشم به راه التفات شما.
- بعد صدایی که یادش می‌آمد پیشتر شنیده است، از میان مه پاسخش را داد. صدای خفه‌ای بود، انگار که از گوشی تلفن می‌آمد.
- از هر صد تا یکی، آخر...
- چه گفتی؟
- می‌گویم که در ژاپن از هر صد نفر یک نفر مبتلا به شیزوفرنی است.
- هیچ معلوم هست...
- جنون دزدی هم ظاهراً به یک درصد می‌رسد.
- هیچ معلوم هست درباره چیه حرف می‌زنی؟
- اگر یک درصد تمایل به همجنس‌بازی بین مردها باشد، طبعاً همین حدود هم بین زن‌ها هست. مفسده‌جوها به یک درصد می‌رسند؛ دائم‌الخمرها یک درصدند؛ عقب‌افتاده‌های ذهنی یک درصد؛ آنهایی که جنون جنسی دارند یک درصد؛ خود بزرگ‌بین‌ها یک درصد؛ شیادهای معمولی یک درصد؛ زن‌های سردمزاج یک درصد؛ تروریست‌ها یک درصد؛ کج‌خیال‌ها یک درصد...
- خواهش می‌کنم دست از این مهملات بردار.
- خُب، آرام باش و گوش بده. آنهایی که از ارتفاع می‌ترسند، معتادهای هروئینی، غشی‌ها، کسانی که جنون آدم‌کشی دارند، سیفلیسی‌ها، کودکان – به فرض که اینها هر کدام یک درصد باشد، سر جمع می‌شود بیست درصد. اگر بتوانی هشتاد غیرعادی دیگر با همین روند پیدا کنی – البته که می‌توانی – دلیل آماری به دست می‌آوری که بشر صد درصد غیرعادی است.

– چه مزخرفاتی! اگر معیاری برای عادی بودن نباشد، غیرعادی بودن هم معنایی ندارد.

– باشد، باشد. فقط می خواستم ازت دفاع کنم...

– از من دفاع کنی...؟

– به گمانم حتی خودت هم چندان اصراری به گناهت نداشته باشی.

– نه، طبعاً!

– پس می خواهم بیشتر اطاعت کنی. صرف نظر از اینکه مورد تو چقدر استثنائی است، ابداً جای نگرانی نیست. همان طور که مردم موظف نیستند موجود عجیبی مثل تو را نجات دهند، حق داوری درباره تو را هم ندارند. – موجود عجیب؟ چرا مقاومت در برابر توقیف غیرقانونی از من موجود عجیبی می سازد؟

– وانمود نکن که خیلی بی گناهی. در ژاپن که از لحاظ بالا بودن رطوبت و گرما نمونه است، آب هشتادوهفت درصد خسارت سالانه را وارد می کند؛ خسارتی که شن باد آورده به بار می آورد، مثل مورد تو، به زحمت به یک هزارم درصد می رسد. مسخره است! به این می ماند که در صحرای آفریقا قانونی علیه خسارت آب وضع کنیم.

– من از قوانین خاص حرف نمی زنم. حرفم درباره رنجی است که کشیده ام. توقیف غیرقانونی، چه در صحرا باشد و چه در باتلاق، غیرقانونی است.

– آه، توقیف غیرقانونی... اما حرص و آز بشر که انتها ندارد، متوجه نیستی؟ تو برای دهاتی ها مال باارزشی هستی....

– به جهنم! حتی خود من هم برای هستی دلیل بیشتر از این در دست دارم.

– اطمینان کامل داری که درست است تقصیر را به گردن شن محبوبت

بیندازی؟

— تقصیر؟

— شنیده‌ام کسانی در دنیا هستند که ظرف دوره‌ای ده ساله عدد پی را تا صدها رقم اعشاری محاسبه کرده‌اند. بسیار خوب، گمانم دلیلشان برای هستی همان اندازه است. اما تو چون دقیقاً چنین دلیلی را برای هستی رد کردی، زحمت سفر به همچو جایی را کشیدی.

— نه، درست نیست. حتی شن چهره کاملاً متضادی دارد. می‌توانی در ریخته‌گری با آن قالب‌گیری کنی. همچنین برای استحکام سیمان یک ماده ضروری است. با استفاده از این نکته که شن به راحتی جلو رشد علف‌های هرز و قارچ‌ها را می‌گیرد، تحقیقاتی در اصلاح نباتات انجام گرفته است. حتی با استفاده از آنزیم‌ها آزمایش‌هایی برای تجزیه شن به خاک انجام داده‌اند. از شن نمی‌شود سرسری حرف زد.

— خُب، خُب، بفرما. چقدر این شاخ و آن شاخ پریدن! اگر دیدگاهت را دایم تغییر بدهی، نمی‌دانم کدام را باور کنم، نه؟
— دلم نمی‌خواهد مثل یک گدا بمیرم!

— خوب، هر دو داریم یک حرف می‌زنیم، نه؟ مرغ همسایه همیشه غاز است.^۱

— مرده شور برده! تو کی هستی؟

اما مه برخاست و صداهاى دیگر را محو کرد. به جای آن صد بافه نور یکراست به زیر لغزید. سرش به دوار افتاد، احساس فرسودگی که چون دودی از درونش می‌جوشید سرپایش را فراگرفت.

کلاغی قارقار کرد. ناگهان به یاد تله افتاد و تصمیم گرفت پشت خانه برود و نگاهی به «امید» بیندازد. احتمال موفقیت وجود نداشت، اما از مجله کارتون که بهتر بود.

۱. ترجمه انگلیسی: ماهی نگرفته همیشه گنده است.

طعمه همان جور دست نخورده مانده بود که موقع کار گذاشتن تله بود. بوی بد ماهی فاسد به دماغش خورد. از زمان کار گذاشتن «امید» دو هفته گذشته بود و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. آخر علتش چه بود؟ به کارکرد تله اطمینان داشت. اگر کلاغی طعمه را برمی داشت، به دام می افتاد. اما پاک درمانده بود، چون اصلاً هیچ اعتنایی به آن نکرده بودند.

خوب، چه چیز ناخوشایندی در «امید» بود؟ از هر زاویه که نگاه کرد، هیچ چیز مشکوکی در تله ندید. کلاغ‌ها خیلی محتاط بودند، چون در زیستگاه‌های انسان زباله‌هاشان را می‌کاویدند. خیلی خوب، موضوع سر این بود که کی بیشتر صبر و حوصله دارد.... تا وقتی خوب به ماهی فاسد در حفره عادت کنند. صبر لزوماً شکست نیست. بلکه شکست واقعی وقتی شروع می‌شود که صبر را شکست بدانند. او که در اصل همین فکر را در ذهن داشت، روی این وسیله «امید» نام گذاشته بود. دماغه امیدنیک جبل طارق نبود، بلکه کیپ‌تاون^۱ بود.

آهسته و پاکشان به خانه برگشت. وقتش بود که باز بخوابد.

۱. Capetown بندری در آفریقای جنوبی، به معنای شهر - دماغه، که در جزء اول، یعنی cape با دماغه امیدنیک مشترک است.

زن که او را دید، انگار تازه یادش آمده باشد، با فوتی فانوس را خاموش کرد و خود را به جای روشن‌تری کنار در کشاند. مرد از خود پرسید باز هم می‌خواهد کار کند؟ ناگهان انگیزه‌ای مقاومت‌ناپذیر را حس کرد. جلو زن ایستاد و به جعبه مهره‌ها روی زانویش حمله برد. دانه‌های سیاه مثل تخم علف روی کف خاکی ریخت و فوراً در شن فرو رفت. زن مات و مبهوت به او زل زد، اما چیزی نگفت. ناگهان صورت مرد از هر حالتی تهی شد. ناله خفیفی از لب‌های آویخته‌اش بیرون آمد... به دنبالش قدری بزاق زرد. «بیهوده است. تو هم باید رها کنی. همه‌اش بیهوده است. سم به زودی در خونت اثر می‌کند.»

زن باز هم چیزی نگفت. مهره‌هایی که نخ کرده بود آهسته بین انگشت‌هایش به پس و پیش تاب می‌خورد، و مثل قطره‌های ملاس می‌درخشید. تنش کمی به لرزه افتاد.

«بله، واقعاً. طولی نمی‌کشد که خیلی دیر شود. یک روز نگاه می‌کنیم و می‌بینیم دهاتی‌ها تا آخرین نفر ناپدید شده‌اند و ما تنها بازمانده‌ها هستیم.»

می دانم... حقیقتی است. مطمئنم که چنین چیزی به زودی اتفاق می افتد. همین حالا هم تا بیایم بفهمیم به ما خیانت شده خیلی دیر است. کاری که تا حالا برایشان کرده ایم، جز یک شوخی نخواهد بود.»

نگاه زن به مهره های توی دستش ثابت ماند. بفهمی نفهمی سری جنباند.

«همچو کاری نخواهند کرد. یک نفرشان هم نمی تواند بیرون از این جا زندگی کند.»

«پس نتیجه یکی است، نه؟ هر کس اینجا بماند هم زندگیش چندان روبه راه نیست.»

«ولی اینجا شن هست که...»

«شن؟» مرد دندان هایش را چفت کرد و سر چرخاند. «شن به چه درد می خورد؟ گذشته از اینکه زندگی را سخت می کند، یک پول سیاه هم نمی ارزد.»

«می ارزد، آن را می فروشند.»

«می فروشید؟ این آشغال را به کی می فروشید؟»

«خُب، به شرکت های ساختمانی و این جور جاها. آن را با سیمان قاطی می کنند....»

«شوخی نکن! اگر این شن را با سیمان مخلوط کنند، گندش در می آید - نمکش زیاد است. پیش از هر چیز شاید خلاف قانون باشد، یا دست کم خلاف مقررات ساختمان....»

«البته، قاچاقی می فروشند. نصفش را هم بابت هزینه حمل و نقل می گیرند....»

«این هم خیلی مسخره است! حتی اگر به نصف قیمت هم بفروشند، وقتی ساختمان ها و سدها ترک ترک می شوند، کار درستی نیست، نه؟»

زن ناگهان با چشمان متهم‌کننده‌ای حرفش را قطع کرد. به سردی حرف زد، به سینه‌ی مرد چشم دوخت، و رفتارش کاملاً متفاوت شد.

«چرا باید نگران چیزهایی باشیم که سر دیگران می‌آید؟»

مرد خشکش زد. تغییر حال کامل بود، انگار که نقابی از چهره‌ی زن افتاده است. انگار این چهره‌ی ده بود که به روشنی در او دیده می‌شد. تا اینجا خیال می‌کرد ده در جانب جلاد ایستاده است. یا شاید گیاه‌های آدمخوار بی‌اعتنایی بودند، یا شقایق دریایی حریص، و او را قربانی رقت‌انگیزی می‌دانستند که از قضای روزگار به چنگشان افتاده بود. اما از نظر دهاتی‌ها آنها بودند که دیگران به حال خود رهایشان کرده بودند. طبعاً دلیلی وجود نداشت که در قبال دنیای بیرون تعهدی به گردن بگیرند. پس اگر او سبب خسارتی می‌شد، آنها هم دندان‌های نیش خود را نشانش می‌دادند. پیشتر هرگز به ذهنش نرسیده بود که رابطه‌ی خود را با ده در این پرتو تازه ببیند. طبیعی بود که آنها آشفته و دگرگون شوند. اما اگر موضوع از این قرار بود، و او آن را می‌پذیرفت، مثل آن بود که حق به جانب بودن خود را نادیده بگیرد.

نومیدانه کوشید موقعیت خود را بازسازی کند و گفت: «خُب، شاید نباید دل‌واپس دیگران بود. اما در نهایت کسی از این معامله‌ی زیرجلکی پول کلانی به جیب می‌زند، نه؟ تو ناچار نیستی هوای هم‌چو آدم‌هایی را داشته باشی....»

«آه، نه. خرید و فروش شن کار اتحادیه است.»

«که این‌طور. ولی حتی در این صورت، با مبلغی سرمایه‌گذاری یا پس‌انداز...»

«هر آدم ثروتمندی که قایقی یا وسیله‌ای داشت، مدت‌هاست که از ده رفته. با من و تو خیلی خوب رفتار شده.... راست راستی، با ما بی‌انصافی

نکرده‌اند. اگر فکر می‌کنی دروغ می‌گویم، بگو مدارک‌شان را نشانت دهند، و می‌بینی که درست...»

مرد با سردرگمی و ناراحتی در جایی که بود میخکوب شد. دلش بدجوری شکسته بود. نقشه نظامی‌اش که به گمانش نیروهای دوست و دشمن بر اساس آن به روشنی تعریف شده بود، با ناشناخته‌های رنگ‌های بینابینی مثل لک‌های مبهم مرکبی تیره و تار شده بود. وقتی سبک سنگینش کرد، دریافت نیازی نیست که درباره چیزی به کم‌اهمیتی مجله کارتون آشفته شود. کسی که آن دور و برها نبود تا عین خیالش باشد که او احمقانه خندیده است یا نه. گلوی فشرده شد و بریده بریده غرزد. «خُب، آره... بله، البته. درباره کار مردم درست است که...»

بعد حرف‌هایی که انتظارش را نداشت، خودبه‌خود بر زبان آورد «بیا یک وقت گلدانی بخریم که گیاهی تویش باشد، موافقی؟» خودش هم تعجب کرده بود، اما زن بیشتر سردرگم شد، به این ترتیب او نتوانست عقب‌نشینی کند. «خیلی ملال‌آور است که چیزی نباشد که چشم‌ت بهش بیفتد...»

زن با صدای ناآرامی جواب داد: «می‌شود یک درخت کاج داشته باشیم؟»

«کاج؟ از کاج خوشم نمی‌آید. هر چیزی از آن بهتر است، حتی علف هرز. آنجا که به طرف دماغه می‌رود کمی علف سبز می‌شود. اسمش چیه؟» «گمانم یک جور گندم یا علف ریگزار باشد. ولی درخت بهتر است، نه؟»

«اگر درخت داشته باشیم، افرا یا زمرموزه^۱ بهتر است، چون

۱. Paulownia جنسی از درختان کوچک چین، از خانواده میمونیان، با گل‌های سفید و معطر.

شاخه‌های نازک و برگ پهن دارند.... درختی با برگ‌هایی که توی باد
بجنبند.»

برگ‌هایی می‌جنبند... دسته دسته برگ، پیچ و تاب‌خوران می‌جنبند،
بیهوده می‌کوشند از شاخه بگریزند...

بدون هیچ تهییجی تنفسش بریده بریده بود. حس کرد نزدیک است
بغضش بترکد. فوراً روی جایی که دانه‌های مهره ریخته بود خم شد و
سطح خاکی زمین را که شن رویش بود ناشیانه کورمال کرد.
زن با عجله بلند شد.

«ولش کن. خودم پیدا می‌کنم. اگر الک بیارم، کار راحت می‌شود.»

یک روز که پشت خانه ادرار می‌کرد و به ماه خاکستری زل زده بود که لب گودال ایستاده و انگار اگر دست دراز می‌کرد آن را می‌چید، ناگهان اسیر سرمای کشنده‌ای شد. از خود پرسید مگر سرما خورده است؟ نه، این سرما انگار جور دیگری بود. بارها سرمایی را که پیش از تب عارض می‌شد تجربه کرده بود، اما این چیز دیگری بود. نه مور مورش می‌شد و نه هواگزندگی داشت. مغز استخوانش بود، نه سطح پوستش که می‌لرزید. مثل سنگی که در آب راکد بیفتد و موج‌هایی دایره‌وار ایجاد کند که آهسته بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند، سرما از مرکز در تمام تنش منتشر شد. انگار یک قوطی حلبی زنگ زده که در باد تلغ تلوغ می‌کرد، در سراپای تنش می‌دوید.

همچنان که خیره به ماه ایستاده بود و می‌لرزید، از یادی به یاد دیگر پرید. سطح ماه مثل زخمی ناهموار و گردآلود بود... یا صابون ارزان خشکیده... یا ظرف ناهار آلومینیومی زنگ‌زده. بعد همچنان که واضح‌تر شد، شکل غیرمنتظره‌ای به خود گرفت: جمجمه‌ای سفید – نماد عام

زهر... قرص‌های سفید گردآلود ته بطری حشره... شباهت شگفت‌انگیزی بین بافت سطح ماه و قرص‌های متبلور سیانور. نمی‌دانست آیا شیشه‌ای که زیر طاقچه موازی کف گلی نزدیک در قایم کرده بود، هنوز سر جایش هست یا نه.

قلش مثل توپ پینگ‌پنگ شکسته نامنظم می‌پرید. چرا مجبور بود به این چیزهای شوم فکر کند؟... یک تداوی معانی غم‌انگیز. اگر مجبور هم نبود، باد اکتبر پژواک ستمگر پشیمانی را داشت، و صدای زوزه‌اش در پوسته‌های خالی بی‌دانه طنین می‌انداخت. سر برداشت و لبه گودال را که نور ماه بر آن می‌پاشید دید زد و به فکر افتاد که این حس سوزان شاید ناشی از حسادت باشد. شاید حسادت به همه چیزهایی بود که بیرون گودال به شکلی جلوه می‌کردند: خیابان‌ها، اتومبیل‌ها، علامت‌های راهنمایی چهارراه‌ها، آگهی روی کیوسک تلفن، لاشه یک گربه، دکه‌هایی که سیگار می‌فروختند. همان‌طور که شن دیوارهای چوبی و ستون‌ها را از درون می‌خورد، حسادت او نیز گودال‌هایی در درونش می‌کند، و او را به صورت قابلمه‌ای خالی روی اجاق درمی‌آورد. اما دمای قابلمه خالی زود بالا می‌رود. ممکن است به زودی دیگر نتواند گرما را تحمل کند و وا بدهد. پیش از آنکه حرفی از امید بزند، اول لازم بود مشکل این لحظه را حل کند.

هوای سبک‌تری می‌خواست! دست‌کم هوای تازه و درنیامیخته با نفس خود. چقدر خوب می‌شد اگر روزی یک‌بار، نیم‌ساعت هم که شده، می‌توانست از دیواره بالا برود و دریا را تماشا کند. باید اجازه می‌دادند این کار را بکند. شدیدتر از آن می‌پاییدندش که بتواند فرار کند. اما حالا با توجه به کار وفادارانه‌اش ظرف بیش از سه ماه چنین درخواستی چندان نامعقول نبود. حتی زندانی محکوم هم حق هواخوری و ورزش دارد.

کار را بکنید... و بگذارید ببینیم... خُب، چیزی که می‌خواهی قابل قبول است، بنابراین ما تصمیم گرفتیم...!... که درست است...»
 «منظورت از بگذاریم ببینید چیه؟»

«خُب...!... شما دوتایی... با هم... منظور ما این است.»
 دور و برش دسته زنبیل‌کش‌ها خنده جنون‌آمیزی سر دادند. مرد گیج و گول ایستاد، انگار کسی داشت خفه‌اش می‌کرد، اما رفته رفته منظورشان را دقیقاً فهمید. بعد فهمید که فهمیده است. وقتی فهمید، پیشنهادشان را چندان عجیب و غریب ندید.

نور چراغ قوه‌ای مثل پرنده‌ای طلایی از پیش پایش گذشت. انگار که این علامتی بود، هفت-هشت ستون نور دیگر به صورت بشقاب‌ی به هم پیوست و به انتهای گودال خزید. مرد مقهور این اشتیاق سوزان و تند مردهای بالای پرتگاه شده بود و پیش از آنکه بتواند مقاومت کند، جنونشان به او هم سرایت کرد.

آهسته به سوی زن برگشت. زن تا چند لحظه قبل سخت گرم بیل زدن بود، اما حالا غیث زده بود. آیا به خانه گریخته بود؟ از در سرک کشید و صدایش زد.

«خُب، چه بکنیم؟»

صدای خفه زن یکر است از پشت دیوار آمد. «ولشان کن!»

«ولی دلم می‌خواهد بروم بیرون. واقعاً می‌خواهم...»

«آخر چطور می‌توانی...!»

«نباید خیلی جدی بگیریش.»

زن ناگهان نفس نفس زنان گفت: «مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ لابد همین‌طور است. بله، عقلت را از دست داده‌ای. همچو کاری از من ساخته نیست. من که جنون جنسی ندارم.»

از خود پرسید راستی حقیقت دارد؟ عقلش را از دست داده؟ از دمغی زن یکه خورد، اما در درونش یک جور خودسری بیهوده سر برداشت. این همه پامالش کرده بودند... حالا دیگر حفظ ظواهر به چه کار می‌آمد؟ اگر کار کسی که تماشایش می‌کنند نادرست باشد، این موضوع درباره تماشاگران هم صادق است. لازم نیست بین تماشاگر و تماشاشونده فرقی قایل شویم. شاید هم فرقی بینشان باشد، اما این مراسم کوچک کافی خواهد بود که این فرق را از بین ببرد. فقط فکر پاداشش را بکن... می‌توانست روی زمینی که آرزویش را داشت راه برود. دلش می‌خواست سرش را از این سطح آب راکد بالاتر ببرد و نفس عمیقی بکشد!

فهمید که زن کجاست و ناگهان سراپا رویش افتاد. فریادهای او و جنجال دوتایی‌شان که به هم پیچیده بودند، به دیواره‌های شنی می‌خورد و هیجان و جنونی جانورسان در بالای دیواره برمی‌انگیخت. سوت می‌زدند، کف می‌زدند، جیغ‌های بی‌کلام و وقیح می‌کشیدند.... دم به دم بر تعداد تماشاگران افزوده شد و حالا در بین مردها چند زن جوان هم دیده می‌شدند و تعداد چراغ قوه‌هایی که نورشان به آستانه در می‌افتاد دست‌کم سه برابر شده بود.

مرد چون زن را غافلگیر کرده بود، موفق شده بود. به هر ترتیب شده یقه‌اش را چسبید و او را از خانه بیرون کشید. سنگینی زن لخت و کیسه‌وار بود. نورها در نیم‌دایره‌ای تنگ دور سه ضلع گودال، شبیه خرمن آتش جشنی شبانه بود. هرچند هوا چندان گرم نبود، عرق مثل لایه‌ای پوست کنده شده از زیر بغلش جاری بود و سرش چنان خیس بود که انگار رویش آب ریخته‌اند. فریادهای تماشاگران مثل نوسان فشرده‌ای بود که آسمان بالای سرش را سرشار از بال‌های سیاه بزرگ می‌کرد. حس کرد گویی

بال‌ها از آن او هستند. حس می‌کرد که دهاتی‌های از نفس افتاده که از بالای دیواره پایین را تماشا می‌کردند راحت می‌توانستند خود او باشند. آنها پاره‌ای از خود او بودند، بزاق لزج روانشان هوس خود او بود. شعورش می‌گفت بیشتر نمایندهٔ جلاد است تا قربانی.

مرد تلاشی کرد، اما با مقاومتی سخت پس‌زده شد. با خشونت به او چنگ انداخت و التماس کرد: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! به هر حال واقعاً از من بر نمی‌آید... فقط وانمود کنیم...»

اما دیگر لازم نبود به او چنگ بیندازد. او دیگر میل‌گریز را از دست داده بود. مرد صدای پاره شدن پارچه را شنید، و در همان لحظه زن با تیزی شانه‌اش ضربهٔ شدیدی به شکمش زد؛ ضربه همهٔ سنگینی و خشمی را که در سراپایش بود با خود داشت. مرد به زانوی خود چنگ زد و دولا شد. زن رویش خم شد و با مشت چندین بار به صورتش کوفت. ابتدا حرکاتش آهسته به نظر می‌رسید، اما هر ضربه وزن بیشتری داشت؛ انگار به یک کیسه نمک می‌کوفت. خون از بینی مرد جاری شد. شن به خون چسبید و چهرهٔ مرد به صورت کلوخی درآمد.

هیجان بالای پرتگاه مثل چتری که میله‌هایش شکسته باشد به سرعت فروکش کرد. هرچند سعی می‌کردند فریاد نارضایی و خنده را درهم آمیزند و تشویقش کنند، دیگر کوتاه آمده بودند. هو کردن‌ها و سوت کشیدن‌های وقیحانه و مستانه دیگر شور و شوقشان را برنیانگیخت. یکی چیزی پرت کرد، اما دیگری فوراً ملامتش کرد. ختم ماجرا مثل شروESH ناگهانی بود. فریادهایی که مردها را به کار فرا می‌خواندند از دور شنیده شد و ستون‌های نور انگار که پس کشیده باشند ناپدید شدند. باقی ماند باد مرموز شمال که آخرین بقایای هیجان را با خود می‌برد.

اما مرد، کتک خورده و پوشیده از شن، به طور مبهمی فکر کرد که

سرانجام همه چیز همان‌طور گذشته است که از پیش مقدر شده بود. این عقیده مثل زیرپیراهنی خیسی در گوشه ضمیرش نهفته بود، همان‌جا که ضربان قلبش به طرز دردناکی آشکار بود. بازوهای داغ و آتشین زن زیر بغلش بود، و بوی تنش خاری بود که در بینی مرد می‌خلید. خود را در دست‌های او رها کرد، انگار سنگ پهن و صافی است در بستر رودی. انگار آنچه از او باقی مانده بود بدل به مایعی شد و در تن زن ذوب گردید.

هفته‌های یکنواخت شن و شب گذشته بود.

کلاغ‌ها مثل سابق «امید» را نادیده گرفتند. طعمه ماهی خشک حتی همین مجال را هم نداشت. هرچند کلاغ‌ها از آن صرف‌نظر کرده بودند، اما باکتری‌ها دست از آن برنداشتند. یک روز صبح که ته چوب‌ها را لمس کرد، دید که فقط پوستی باقی مانده؛ ماهی بدل به خمیر سیاه و کم و بیش مایعی شده بود. طعمه را که عوض می‌کرد، در همان لحظه تصمیم گرفت تله را واریسی کند. شن را کنار زد و پوشش آشکار شد؛ ناگهان خشکش زد. ته سطل آب جمع شده بود. فقط ده سانتی‌متر آب بود، اما خیلی شفاف‌تر از آبی بود که روزانه تحویلشان می‌دادند و لایه نازک فلزی رویش بود - در واقع آبی بود کم و بیش خالص. از خود پرسید مگر تازگی‌ها باران باریده؟ نه. دست‌کم دو هفته اخیر که نه. اگر این حرف درست بود، ممکن بود آب باران از دو هفته پیش آنجا مانده باشد؟ بدش نمی‌آمد این طور باشد، اما چیزی که حیرانش می‌کرد، این بود که سطل نشست می‌کرد. و وقتی سطل را بالا گرفت، آب فوری از تهش شروع کرد به

ریختن. در آن عمق چشمه زیرزمینی وجود نداشت، و او ناچار به این نتیجه رسید که آب جمع شده مدام از جایی تجدید می‌شد. دست‌کم از لحاظ نظری این‌طور بود. اما در این ریگزار سوخته آب از کجا تجدید می‌شد و به درون می‌تراوید؟

به زحمت توانست جلو هیجان دم‌افزون خود را بگیرد. تنها یک پاسخ به ذهنش راه می‌یافت. این تعلق مویینگی شن بود. چون لایه سطحی شن حرارت فوق‌العاده‌ای داشت، به طرز تغییرناپذیری خشک بود، اما اگر شن را می‌کندید، قسمت زیرین آن همیشه نمناک بود. لابد دلیلش این بود که تبخیر سطحی مثل تلمبه عمل می‌کرد و آب زیر سطحی را بالا می‌کشید. فکرش را که کرد، همه چیز را راحت قابل توضیح دید - حجم عظیم مه که هر روز صبح و غروب از ریگ روان برمی‌خاست، رطوبت غیرعادی که به ستون‌ها و دیوارها می‌چسبید و چوب را می‌پوساند. خلاصه، خشکی شن صرفاً بر اثر فقدان آب نبود، بلکه ظاهراً بیشتر ناشی از این نکته بود که مکشی که جذب مویینگی ایجاد می‌کند، هرگز با سرعت تبخیر برابر نیست. به عبارت دیگر آب مدام ذخیره می‌شود. اما این آب با سرعتی که در خاک معمولی قابل تصور نیست به گردش درمی‌آید. و از قضا «امید» این جریان را در یک جا قطع کرده بود. شاید کار گذاشتن تصادفی سطل و شکاف دور سرپوش برای جلوگیری از تبخیر آبی که در سطل مکیده شده بود کفایت می‌کرد. هنوز نمی‌توانست دقیقاً جایگاه و روابطش را با عناصر دیگر توضیح دهد، اما با بررسی بیشتر حتماً خواهد توانست این تجربه را تکرار کند. به علاوه، غیرممکن نبود وسیله کاراتری برای ذخیره آب بسازد.

اگر در این تجربه موفق می‌شد، در صورتی که دهاتی‌ها آبش را قطع می‌کردند، دیگر تسلیم نمی‌شد. اما مهم‌تر از این، پی برد که شن تلمبه

عظیمی است. درست مثل این بود که روی تلمبه‌ای مکنده نشسته باشد. ناچار شد لحظه‌ای بنشیند و نفسش را در اختیار بگیرد تا ضربان لگام گسیخته قلبش آرام شود. البته هنوز لازم نبود در این مورد چیزی به کسی بگوید. در وقت اضطرار این برگ برنده‌اش بود.

اما نتوانست جلوی خنده طبیعی را که در درونش می‌جوشید بگیرد. حتی اگر می‌توانست موضوع «امید» را به سکوت برگزار کند، پنهان کردن شادمانی قلبش محال بود. ناگهان فریادی کشید و دست‌ها را از پشت دور کمر زن که رختخواب پهن می‌کرد گره زد. و وقتی زن جا خالی داد، به پشت روی زمین افتاد و مدام به هوا لگد پرت کرد و خندید. انگار که با بالنی کاغذی پر از گاز سبک شکمش را قلقلک می‌دهند. حس می‌کرد دستی که روی صورتش گرفته، آزادانه در هوا شناور است.

زن با اکراه خندید، اما شاید فقط از سر سازگاری. مرد به فکر شبکه وسیع رگ‌های آب بود که در میان شن می‌خزید، اما زن برعکس، حتماً فکر می‌کرد که این حرکات به معنای پیشروی جنسی است. خوب، اشکالی ندارد. فقط کشتی شکسته‌ای که تازه از غرق شدن نجات یافته حال کسی را می‌فهمد که چون می‌تواند باز نفس بکشد غش می‌خندد. این نکته که او هنوز هم مثل سابق ته گودال است تغییر نکرده بود، اما احساسش چنان بود که انگار به بالای برج بلندی رفته است. شاید دنیا وارونه شده بود و تورفتگی‌ها و برجستگی‌هایش جا عوض کرده بودند. به هر حال در این ریگزار آب کشف کرده بود. تا آنجا که وسیله‌اش را داشت، دهاتی‌ها نمی‌توانستند به این سادگی‌ها مزاحمش شوند. اهمیت نداشت که جیره‌اش را قطع کنند، چون می‌توانست به خوبی زندگی کند. وقتی به فکر قشقرقی افتاد که دهاتی‌ها به پا خواهند کرد، باز غش غش به خنده افتاد. هنوز توی گودال بود، اما انگار هم اکنون در بیرون است. سر

گرداند و توانست همه صحنه را ببیند. اگر به معرق کاری از دور نگاه نکنی، واقعاً نمی توانی درباره اش قضاوت کنی. اگر خیلی به آن نزدیک شوی، جزئیات گمراهت می کند. از یک جزء می گذاری و گرفتار جزء دیگری می شوی. شاید آنچه تاکنون می دید شن نبود، بلکه دانه های شن بود.

دقیقاً می توانست همین را درباره زن دیگر و همکاران معلم سابقش بگوید. تاکنون فقط جزئیات اغراق آمیز نظرش را جلب کرده بود: پره های کلفت بینی، لب های چین خورده یا لب های صاف و نازک، انگشت های پهن یا باریک، چشم های خال خال، رشته زگیل زیر استخوان جناغ، رگ های کبود روی پستان. اگر از نزدیک به این اجزا نگاه می کرد، حال تهوع به او دست می داد. اما برای چشم هایی مسلح به ذره بین، همه چیز کوچک و حشره وار به نظر می رسید. کوچولو هایی که آن دور و برها می خزیدند، همکارانش بودند که در اتاق دفتر فنجانی چای به دست داشتند. آن یکی در این گوشه، زن دیگر بود، لُخت، روی تختی نم کشیده، با چشم هایی نیمه بسته، و هرچند خاکستر سیگارش داشت می افتاد، بی حرکت بود. وانگهی، بی کمترین حسادت حس کرد که آن حشرات کوچک مثل قالب شیرینی هستند. قالب های شیرینی فقط لبه دارند و تویشان خالی است. حتی در این صورت هم لازم نبود آدم شیرینی پز ماهر باشد تا نتواند در برابر آن مقاومت کند که فقط به خاطر استفاده از قالب شیرینی هایی درست کند که نیازی به آنها ندارد. اگر بختش می گفت و رابطه با آنها را از سر می گرفت همه چیز را دوباره از اول شروع می کرد. تغییر حال شن حال او را هم تغییر داد. شاید همراه یافتن آب در شن، خویشتن تازه ای یافته بود.

به این ترتیب کار برای تهیه آب به مشغله روزمره اش اضافه شد. ارقام و نمودارها روی هم انباشته شد - جای کار گذاشتن سطل، شکل سطل،

رابطه بین ساعت‌های روز و آهنگ انباشت آب، تأثیر دما و فشار جو بر کار این دستگاه. اما برای زن قابل درک نبود که چرا او برای چیز کم‌اهمیتی مثل تله به دام انداختن کلاغ این همه شور و شوق نشان می‌دهد. زن پی برد که هیچ مردی نمی‌تواند بدون نوعی اسباب‌بازی سرکند، و اگر این مرد به این راضی بود، برای زن هم بد نبود. وانگهی نمی‌دانست چرا، اما مرد علاقه بیشتری به کارهای دستی او نشان می‌داد. به هیچ وجه احساس ناخوشایندی نبود. موضوع تله کلاغ به کنار، زن باز هم از آن به نحو چشمگیری منتفع شد. اما مرد هم دلایل و انگیزه‌های خود را داشت. کارش به روی دستگاه به نحو غیرمنتظره‌ای پرزحمت بود، چون لازم بود عناصر بسیاری را با هم گرد آورد. تعداد وسایل زیاد می‌شد، اما یافتن قانونی که بر همه‌شان حاکم باشد دشوار بود. اگر می‌خواست داده‌هایش دقیق‌تر باشند، رادیویی می‌خواست تا گزارش وضع هوا را از آن بگیرد. رادیو حالا به صورت هدف مشترکشان درآمده بود.

در آغاز نوامبر برداشت روزانه آب را به یک گالن رساند، اما از آن به بعد مقدار روزانه روبه کاهش گذاشت. شاید به علت دمای هوا بود، و ظاهراً باید منتظر بهار می‌شد تا تجربه تمام عیار را به آزمایش بگذارد. سرانجام زمستان سخت و طولانی از راه رسید، و خُرده یخ‌ها همراه شن به حرکت درآمد. در این بین برای آنکه رادیوی بهتری بخرند، تصمیم گرفت در صنایع دستی به زن کمک کند. یک نکته مثبت این بود که توی گودال از باد محفوظ بود، با این حال چون خورشید در تمام روز دیده نمی‌شد، قابل تحمل نبود. حتی در روزهایی که شن یخ می‌زد، شن بادآورده کم نمی‌شد، و کار بیل‌زنی وقفه‌ای نداشت، زخمی که بر اثر سرما روی انگشت‌ها ایجاد می‌شد، بارها سر باز می‌کرد و از آن خون می‌آمد.

به هر حال زمستان گذشت و بهار آمد. در ابتدای مارس صاحب رادیو شدند. آتن بلندی روی بام کار گذاشتند. زن که نصف روز پیچ رادیو را به چپ و راست می چرخاند، بارها شادی کنان تعجب خود را به زبان آورد. در پایان این ماه فهمید که حامله است. دو ماه دیگر هم گذشت. پرندگان سفید بزرگ سه روز پی در پی از شرق به غرب سفر می کردند، و روز بعد زیر شکم زن خون آلود شد و از درد شدید گله کرد. یکی از دهاتی ها از بین خویشان زن که می گفتند بیطار است، آن را حاملگی خارج از رحم تشخیص داد، و تصمیم گرفتند او را با وانت سه چرخ به بیمارستان شهر ببرند. وقتی منتظر آمدن وانت بودند، مرد کنارش نشست و گذاشت او یک دستش را نگه دارد، و با دست دیگر شکم برآمده اش را می مالید.

سرانجام وانت سه چرخ بالای پرتگاه ایستاد. برای اولین بار پس از شش ماه نردبانی طنابی پایین آمد، و زن را لای پتوهایی که پيله وار به دورش بود با طناب بالا کشیدند. زن با چشم هایی که تقریباً از اشک و ترشح جایی را نمی دید، التماس کنان نگاهش می کرد، تا وقتی که دیگر نتوانست ببیندش. مرد انگار که او را ندیده است، سر برگرداند.

هرچند او را برده بودند، اما نردبان سر جایش ماند. مرد با تردید دست دراز کرد و با نوک انگشت ها لمسش کرد. پس از اینکه مطمئن شد ناپدید نمی شود، آهسته بنا کرد به بالا رفتن. آسمان زرد و چرکین بود. دست ها و پاهایش را سنگین می دید، انگار تازه از آب درآمده باشد. این همان نردبانی بود که مدت ها انتظارش را می کشید.

باد انگار نفس را از دهانش می قاپید. لبه گودال را دور زد و از تلماسه ای بالا رفت تا بتواند دریا را ببیند. دریا هم زرد و چرکین بود. نفس عمیق کشید، اما هوا فقط گلویش را به خارش انداخت و مزه اش خلاف انتظار بود. به دریا پشت کرد. در حاشیه ده شن چون ابری در هوا پراکنده

بود. با خود گفت شاید وانت سه چرخ است که زن را می‌برد. آه، بله... شاید لازم بود معنای واقعی تله را به او بگوید.

چیزی در ته گودال حرکت کرد. سایه خودش بود. تله آب نزدیک آن بود. قسمتی از چارچوب شل شده بود. شاید وقتی آمده بودند زن را ببرند، کسی تصادفاً رویش پا گذاشته بود. با عجله از نردبان پایین رفت تا تعمیرش کند. آب طبق محاسبه‌اش به نشانه چهارم رسیده بود. خرابی چندان زیاد نبود. در خانه کسی با صدای گوشخراشی از رادیو آواز می‌خواند. کوشید بغضش را که می‌خواست بترکد مهار کند؛ دست‌ها را در آب سطل فرو برد. آب از فرط سرما گزنده بود. با دست‌هایی که هنوز در آب بود، به زانو درآمد و بی حرکت ماند.

هیچ لزومی نداشت در فرار عجله به خرج دهد. در بلیت دوسره‌ای که حالا در دست داشت، مقصد و زمان سفر خالی گذاشته شده بود تا مطابق دلخواهش پر کند. به علاوه، پی برد دلش دارد می‌ترکد که با کسی از تله آب حرف بزند. اگر می‌خواست رازش را فاش کند، شنونده‌هایی بهتر از دهاتی‌ها پیدا نمی‌شد. بالاخره به یکی می‌گوید؛ امروز نشد، فردا. همچنین می‌شد فرارش را به آینده موکول کند.

اطلاعیه اشخاص مفقودالاثر

نام گمشده: نیکی جومپی

تاریخ تولد: ۷ مارس ۱۹۲۴

با عنایت به اینکه بنا به اظهار نیکی شینو (مادر) پرونده‌ای ذیل عنوان اشخاص مفقودالاثر تشکیل شده است، تا تاریخ ۲۱ سپتامبر ۱۹۶۲ لازم است مدارکی دال بر وجود شخص گمشده به دادگاه ارائه شود. در صورتی که گزارش تازه‌ای دریافت نشود، شخص مذکور مفقودالاثر اعلام خواهد شد. از کلیه کسانی که اطلاعی از نامبرده دارند درخواست می‌شود مراتب را تا تاریخ فوق به این دادگاه اعلام کنند.

۱۸ فوریه ۱۹۶۲

دادگاه روابط خانوادگی

رأی دادگاه

خواهان: نیکی شینو

شخص مفقودالاثر: نیکی جومپی

تاریخ تولد: ۷ مارس ۱۹۲۴

دربارهٔ اعلام ناپدید شدن شخص فوق‌الذکر پرونده‌ای تشکیل گردیده و مراحل استعلام عمومی طی شده است، و نظر به اینکه حیات و ممات نامبرده از تاریخ ۱۸ اوت ۱۹۵۵، به مدت هفت سال تاکنون، قابل تأیید نیست، حکم ذیل صادر شده است.

حکم

بدین وسیله نیکی جومپی مفقودالاثر اعلام می‌شود.

۵ اکتبر ۱۹۶۲

دادگاه روابط خانوادگی

امضای قاضی